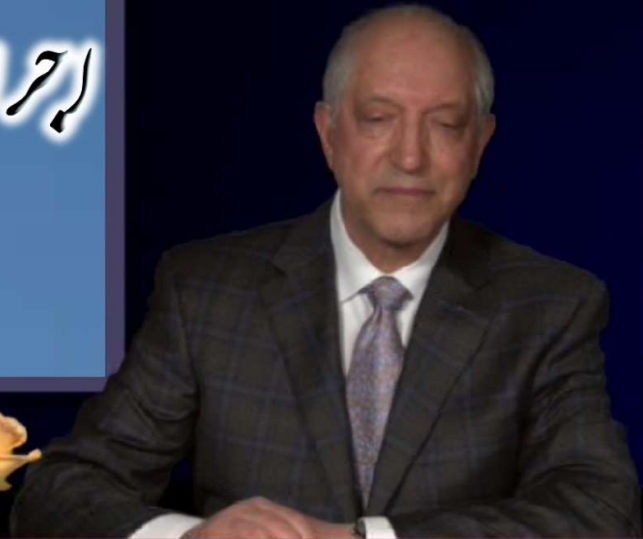


بدرد مردم کفشنور را، به سرگور برآید  
 اگر آن مردم را از بیت منسخر آید  
 مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲

اجرا: پرویز شهبازی  
 ۱۴۰۰/۱۲/۰۴



کفشنور  
 مشکامل برنامه ۹۰۶  
 PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۳)

بَدَرْدِ مَرْدِه كَفَن رَا، بَه سَرِ گُورِ بَر آید  
اگر آن مرده ما را ز بُتِ من خبر آید

چه کند مرده و زنده چو ازو یابد چیزی؟  
که اگر کوه ببیند، بجهد پیشتر آید

ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید  
که ز تلخی تو جان را همه طعمِ شکر آید

بخور آن را که رسیدت، مهل از بهر ذخیره  
که تو بر جویِ روانی، چو بخوردی دگر آید

بنگر صنعتِ خوبش، بشنو وحیِ قلوبش  
همگی نورِ نظر شو، همه ذوق از نظر آید

مَبْرُ اومید که عمرم بشد و یار نیامد  
به گه آید وی و بی‌گه، نه همه در سحر آید

تو مراقب شو و آگه، گه و بی‌گاه که ناگه  
مَثَلِ كُحْلِ عَزِيزِي شَهِ مَا دَر بَصْرِ آید

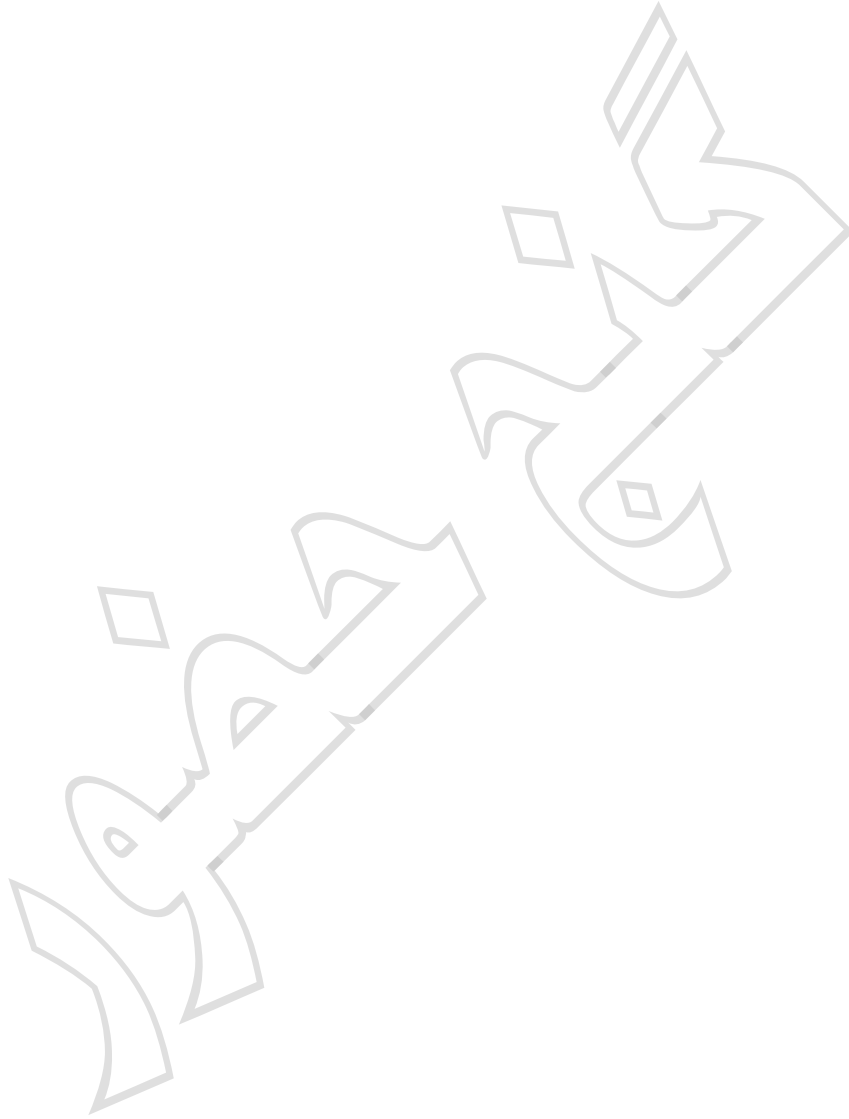
چو در این چشم درآید، شود این چشم چو دریا  
چو به دریا نگرد از همه آبش گهر آید

نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود  
همه گویا، همه جویا، همگی جانور آید



تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟  
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو سخن گفتنِ بی‌لب، هله خو کن چو ترازو  
که نمآند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷۶۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## بدرّ مرده کفن را، به سرگور برآید اگر آن مرده ما را ز بُت من خبر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

پس مولانا می‌گوید که انسان که به‌صورت هشیاری در اثر همانندگی در ذهنش مُرده است و کفنش هم همین پرده ذهن است، پرده پندار است، قادر است این کفن را ببرد و بلند شود بایستد و مُرده‌اش را نگاه کند.

«به سرگور برآید» یعنی بلند شود و گورش را نگاه کند، بگوید این‌جا ذهن است، این‌ها همانندگی‌های من بودند، قدیم‌ها من با این‌ها همانیده بودم، چارق ایازش را ببیند. می‌گوید هر بشری به‌طورکلی انسانیت که در ذهن مُرده، قادر است که این کار را بکند.

به یک شرط و آن شرط این است که از بت من، بت یعنی زیباروی من که در این‌جا نماد خداوند یا زندگی است، به این هشیاری که در اثر همانندگی در ذهن مُرده، یک خبری بیاید.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



### شکل ۲ (دایره عدم)

و با این شکل‌هایی که به شما نشان می‌دهیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، معنی این بیت کاملاً روشن می‌شود که انسان به صورت هشپاری بی‌فرم قبل از ورود به این جهان از جنس خداوند است، وقتی هم که دوباره وارد این جهان شد، از جنس خداوند است.

منتها پس از ورود به این جهان با استفاده از توانایی فکر کردنش، چیزهایی این‌جهانی را با فکرش تجسم می‌کند و با این‌ها اصطلاحاً می‌گوییم همانیده می‌شود. اما قبل از ورود به این جهان مرکزش عدم است و این چهار تا خاصیت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از مرکز عدمش می‌گیرد و زنده هست. ولی همین که وارد این جهان می‌شود همین کفنش را با همانیدن با فرم‌های فکری، خودش می‌تند و می‌رود درونش و می‌میرد و درواقع همین مطلب را اول هر برنامه ما تکرار می‌کنیم.

برای این‌که آن‌هایی که آشنا نیستند با موضوع آشنا بشوند. وقتی وارد این جهان می‌شویم ما، هیچ یک نفر نیست که از این فرآیند نگذرد که خانواده‌اش، پدر و مادرش یا جامعه به او نشان می‌دهد که چیزهای مهم که برای بقا ارزش دارد، کدام چیزها هستند. از جمله پول است یا پدر و مادرش است یا انسان‌هایی هست که به او کمک می‌کنند و همه این چیزهای داخل دایره [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. از جمله باورها که الگوهای عمل هستند به ما کمک می‌کنند در این جهان به زندگی یعنی زندگی جسمی ادامه بدهیم.

ولی وقتی که این‌ها را تجسم می‌کنیم و حس هویت به آن‌ها تزریق می‌کنیم، آن‌ها می‌شوند مرکز ما. پس بنابراین قبلاً که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از عدم می‌گرفتیم، از خداوند می‌گرفتیم، الآن از چیزها می‌گیریم که این چیزها همه مال این جهان هستند که فرم فکری آن‌ها در مرکز ما هستند. پس عینک ما می‌شود عینک این‌ها.



ما از طریق این‌ها یا برحسب این‌ها جهان را می‌بینیم و می‌سنجیم و همین کار سبب می‌شود که چیزهای مختلفی در اثر تغییرات فکر، مرکز ما قرار بگیرد و در اثر تغییر فکر از این مرکز جسمی به آن مرکز جسمی که با سرعت زیاد انجام می‌شود، یک من‌ذهنی بافته می‌شود، یا یک «من» بافته می‌شود که از جنس فکر است، اسمش من‌ذهنی است.

پس انسان در اثر همانیدن، حس هویت تزریق کردن به فرم‌های ذهنی همانیدن نامیده می‌شود، در اثر همانیدن یک من‌ذهنی می‌تند و وقتی با چیزهای زیادی همانیده می‌شود و برحسب آن‌ها می‌بیند و از آن‌ها زندگی می‌خواهد، اصطلاحاً می‌گوییم «مُرده» هست.

پس وقتی می‌گوییم: «بِدَرَد مرده کفن را» یعنی شخصی که از این فرآیند گذشته و من‌ذهنی درست کرده، می‌گوید این می‌تواند زنده بشود و بلند بشود. بلند شود یعنی تقریباً به حالت اول برگردد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، منتها هشیارانه، خودش آگاه است.

این کار بارها گفتیم که در اثر عدم کردن مرکز که به‌طور مجدد و هشیارانه انجام می‌شود، صورت می‌گیرد [شکل ۲ (دایره عدم)] و خیلی هم ساده هست. به این ترتیب که هرچه را که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه، شما از آن زندگی، هویت، خوش‌بختی، یا هر چیزی که در این جهان مهم است نمی‌خواهید.

مخصوصاً عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزهایی که ذهنتان در این لحظه نشان می‌دهد نمی‌خواهید و فقط آن‌ها را تماشا می‌کنید و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به‌صورت وضعیت این لحظه برای ما ظاهر می‌شود. پس از وضعیت ذهنی این لحظه شما زندگی نمی‌خواهید. اگر زندگی نخواهید، در مقابل آن‌ها نه مقاومت می‌کنید و نه آن‌ها را بد و خوب می‌کنید، فقط فضا باز می‌کنید.

فضا باز کردن در اطراف اتفاق این لحظه اصطلاحاً تسلیم نامیده می‌شود. تسلیم یعنی قبل از خوب و بد کردن شما فضا باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه و این فضای باز شده که مرکز شما را عدم می‌کند، از جنس زندگی است، از جنس اصلتان است، پس دوباره مرکزتان را دارید عدم می‌کنید.

مرکز عدم از دست رفته بود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، اول بود، بعد در اثر گذاشتن همانیدگی‌ها به مرکز از دست رفت. الان هشیارانه با کوشش شما، همکاری شما با زندگی، با خداوند، او دارد به شما



کمک می‌کند [شکل ۲ (دایره عدم)]. اگر مرکزتان عدم بشود، زندگی می‌تواند به شما کمک کند و بنابراین مرتب در اثر فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه این فضای درون بیشتر می‌شود، بیشتر می‌شود و همانندگی‌ها از مرکز به حاشیه رانده می‌شوند و مرکز همیشه عدم باقی می‌ماند.

پس بنابراین مصرع دوم می‌گوید که «اگر آن مُرده ما را» یعنی این‌که مُرده الآن از زندگی و خداوند یک خبری بیاید، خبری بیاید، یعنی نه این‌که یک چیزی به ما بگوید به صورت ذهنی، فکر. نه، خبری بیاید یعنی یک انرژی زنده‌کننده بیاید.

بارها گفتیم این اسمش گاهی اوقات مولانا می‌گوید نفخت، یعنی دم ایزدی، و دم ایزدی، عنایت ایزدی، توجه ایزدی، به ما می‌رسد. رحمت ایزدی، فیض ایزدی، هرچه که می‌خواهید بگویید، خرد ایزدی، به ما می‌رسد.

به هر حال آن چهارتا خاصیت که می‌گوییم عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت، این‌ها از زندگی به ما می‌رسند. این‌ها همان خبرها هستند. این‌ها ما را هدایت می‌کنند در جهت درست و این کار را می‌گوییم تبدیل. بلند می‌شویم، بلند شدن از این گور ذهن در واقع قیامت نامیده می‌شود. ما دوباره هشیارانه بلند می‌شویم به پای زندگی، به پای هشپاری، یا به پای خدا، روی ذاتمان می‌ایستیم و به او زنده می‌شویم و ما می‌دانیم اندازه او بی‌نهایت است.

پس این فضا تا بی‌نهایت باز می‌شود و قبلاً خوانده‌ایم که «آفتابی در یک ذره نهان» یعنی در این ذره یک آفتابی نهان است، «ناگهان آن ذره بگشاید دهان» ما به صورت خورشید از این درونمان بلند می‌شویم و ما می‌دانیم که علت این‌که ما الآن بلند نمی‌شویم به صورت خورشید یا این باز نمی‌شود، در اثر مقاومت ماست یا اصرار ما به صورت شرطی‌شدگی به زندگی خواستن از همین چیزهایی است که در مرکز ما هست.

ما فکر می‌کنیم که از این همانندگی‌ها باید زندگی بگیریم، هویت بگیریم، خوش‌بختی بگیریم، و هرچه که زندگی هست، اسمش را می‌گذاریم کیفیت زندگی، بدون آن نمی‌شود زندگی کرد، در همین همانندگی‌هاست که ما فعلاً بر حسب آن‌ها می‌بینیم، این کار غلط است.



و همین‌طور در غزل برایتان خواندم کلمات کلیدی هست مثل «سرگور آمدن» به‌صورت ناظر خود را دیدن و این‌که می‌گوید باید چیزی بیابیم از او، همین‌طور واژه کلیدی «ملامت» [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] می‌گوید از «ملامت نمی‌گیریم» بعد می‌گوید «ذخیره مکن، خرج کن» این لحظه تبدیل به عمل کن، به دیگران بده. و همین‌طور «صنعت خوب او» در غزل هست «صنعت خوب او» راجع به صنعت خوب او که می‌تواند ما را تبدیل کند وقتی مرکزمان عدم است صحبت خواهیم کرد. [شکل ۲ (دایره عدم)]

همین‌طور کلمه کلیدی یا ترکیب کلیدی «وحی قلوب» که او به قلب ما وحی می‌کند، یعنی به همین مرکز عدم و واژه کلیدی «مراقب بودن و چشم مانند دریا کردن» و این‌که ما به‌صورت من‌ذهنی نمی‌توانیم توانایی‌های خودمان را ببینیم، و خدا می‌داند که چه هنری از بشر برمی‌آید، و همین‌طور «آینه و ترازو بودن» در بیت آخر مطرح می‌شود.

امروز برای بیان همین بیت که بسیار مهم است، ابیاتی از مولانا می‌خوانم. چرا این بیت مهم است؟ آشکارا مولانا می‌گوید که فقط خبری از زندگی، خداوند است که ما را می‌تواند زنده کند.

و اولاً ما توجه کنیم که ما خودمان را لحظه‌به‌لحظه محروم می‌کنیم از این خبر. دو، اگر نفس خداوند یا دم ایزدی با فضاگشایی ما را زنده می‌کند، دم من‌ذهنی ما را مرده می‌کند. حالا نمی‌گوییم می‌کشد، می‌کشد حالا اصطلاح دیگری است، می‌میراند. همین‌که در شعر می‌گوید «بدر مرده کفن را»

پس دو تا مطلب هست که شما باید خیلی توجه کنید با این بیت. یکی این‌که شما اگر بخواهید زنده بشوید فقط دم ایزدی با مرکز عدم به شما می‌تواند کمک کند. دو، برعکس این، هر من‌ذهنی که به شما می‌رسد شما را هل می‌دهد به قبر، به ذهن. هیچ من‌ذهنی وجود ندارد در جهان که به من‌ذهنی دیگر کمک کند.

پس می‌بینید که ما در چه کار مخربی هستیم. اغلب مردم من‌ذهنی دارند و از طریق قرین روی من‌های ذهنی اثر مخرب می‌گذارند. اثر مخرب یعنی کشتن کسی، به اصطلاح، تشویق کسی به من‌ذهنی بزرگ‌تر، به درد بیشتر، اگر شما کسی را به درد بیشتر دارید دارید ترغیب می‌کنید یا برمی‌انگیزانید، دارید می‌کشیدش، دارید هل می‌دهید به قبر.





برای این که این ها را بفهمیم ابیاتی از مولانا دوباره می خوانم. شما این بیت را که بسیار مهم است، برای تبیین این بیت می توانید حفظ کنید:

## از قرین بی قول و گفت و گوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

قرین: نزدیک، مصاحب، همنشین

به طور خلاصه با توجه به بیت اول این را می گوید که اگر کسی که با شما حرف می زند، صحبت می کند، دوست شماست، پهلوی شماست، با شما مراوده دارد، اگر از جنس زندگی است، آدم معنوی است، واقعاً معنوی است، یا شما فضا باز می کنید در درونتان، قرینتان خداوند است، دل شما آن خاصیت را می دزدد. یعنی زنده می شوید.

اما اگر قرین شما یک من ذهنی است، برعکسش هم اتفاق می افتد. او از طریق قرین دارد اثر نامطلوب روی شما می گذارد و این را وقتی می دانید اگر شما قصد آزاد شدن از من ذهنی را دارید که بیت اول می گوید، اگر می گوید به به به! عجب بی تی است «بَدَرْد مُرْدَه کفن را» من می خواهم کفنم را بدرم، بلند شوم، قیامتم بشود، به بی نهایت و ابدیت خدا زنده بشوم، شما باید بدانید که من های ذهنی اطرافتان روی شما اثر بد می گذارند. دیگر شما چجوری خودتان را محافظت می کنید هنر شما است.

از طرف دیگر هم ما باید در جامعه زندگی کنیم، خانواده داریم، همسر داریم، بچه داریم، فامیل داریم، این ها همه من ذهنی دارند. نمی توانیم فرار کنیم از دستشان برویم توی جنگل زندگی کنیم که حالا دانستن این که هر من ذهنی روی شما اثر مخرب می گذارد، فقط من های ذهنی نیست، تماشای یک فیلم بد، دیدن یک صحنه بد، شما نگوئید من پهلوان هستم، رستم هستم، من از دیدن این ها، از این ها زیاد دیدم. هر چیزی که می بینید، می شنوید، با آن قرین می شوید، روی شما اثر می گذارد. شما انسان هستید، ما راجع به انسان داریم صحبت می کنیم.

این بیت راجع به انسان است. راجع به شخص من و شما نیست. همه انسان ها تأثیرپذیر هستند و همین طور هم در بیت اول، هم در بیت های آخر که می گوید «شود این چشم چو دریا» منظورش چشم یک



نفر نیست، چشم انسانیت را می‌گوید، همه انسان‌ها، حالا اگر همه انسان‌ها چشمشان فراوانی خداوند بشود، حالا از آن دریا، همه‌اش انسان‌های «گویا و جویا» به قول مولانا می‌آید.

«گویا» یعنی بیان‌کننده شادی، بیان‌کننده خرد، بیان‌کننده عشق، «جویا» دائماً آن حقیقت را جست‌وجو می‌کند. در بیرون همه‌اش دنبال آبادانی هستند، درست کردن هستند، آزاد کردن هستند، «همه گویا، همه جویا» همه از خودشان خبر دارند، نه من‌های ذهنی، درست است، پس راجع به جمع صحبت می‌کنیم. البته هرچه که راجع به جمع می‌گوییم راجع به تک‌تک ما هم قابل اعمال است.

پس این ابیاتی که شاید قبلاً خواندم دوباره می‌خوانم. می‌گوید

### در حقیقت هر عدو داروی توست

#### کیمیا و نافع و دلجوی توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

### که ازو اندر گریزی در خلا

#### استعانت جویی از لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

### در حقیقت دوستان دشمن‌اند

#### که ز حضرت دور و مشغولت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

می‌گوید در حقیقت هر دشمنی، از هرچیزی که تو بدت می‌آید با من‌ذهنی، این داروی توست، چرا؟ برای این‌که فضا را باز می‌کنی در اطرافش. از او فرار می‌کنی به فضای گشوده‌شده در خلا و کمک می‌طلبی از لطف خدا. در حقیقت کسانی را که شما می‌گویید براساس این دید من‌ذهنی من، دوست من هستند، برای این‌که من با آن‌ها هم‌هویت هستم، به دلیلی آن‌ها را دوست دارم، این‌ها دشمن من هستند.

پس تمام من‌های ذهنی دشمن من هستند، از جمله من‌ذهنی من، چرا؟ برای این‌که از بارگاه خدا، از درگاه خدا، از حضرت او دور می‌کنند، مشغول می‌کنند. هرچیزی که ذهن به‌سویش جلب می‌شود، با



آن همانیده می‌شود، می‌آورد به مرکزش، وقتی دوست داریم می‌آوریم به مرکزمان دیگر، این‌ها ما را از او دور می‌کنند. پس بنابراین اگر با دید عدم بینم، دشمنان ما دوستان ما هستند برای این‌که در اطرافشان ما مجبوریم فضاگشایی کنیم. اگر با من‌ذهنی‌مان با آن‌ها بجنگیم نه. ما می‌دانیم که از هر چیزی که بدمان می‌آید در اطرافش فضا باز می‌کنیم.

داروی شما، علاج شما، در چیزهایی است که شما بدتان می‌آید، نه از چیزهایی که شما خوشتان می‌آید. خواهش می‌کنم به این ابیات خوب دقت کنید. من این ابیات را تکرار می‌کنم برای این‌که شما یاد بگیرید، یادداشت کنید، تکرار کنید، درضمن، اگر می‌خواهید پیشرفت کنید، این ابیات را باید حفظ کنید.

شما بیایید پانصد بیت را حفظ کنید که وقتی به موردی می‌رسید که دنبال کلید می‌گردید فوراً یادتان بیاید. نه این‌که یک‌بار نگاه کنید رد بشوید، بگویید من این را که قبلاً دیدم، معنی ادبی هم نکنیم ما. و این سه بیت را که بارها خواندم، دوباره می‌خوانم برای این‌که بیت اول را درست بفهمیم. چه چیزش را درست بفهمیم؟ که همین‌طور که فضای گشوده‌شده اثر سازنده و تبدیلی خوب روی ما دارد، من‌های ذهنی در اطراف ما هم اثر بد دارند، شما باید این را بدانید، با هر چیز بدی که قرین می‌شوید اثر مخرب دارد.

## هر ولی را نوح و کشتیان شناس صحبت این خلق را طوفان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

## کم‌گریز از شیر و اژدرهای نر ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶)

## در تلاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایب‌ات می‌چرند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷)



دیگر معنی‌اش را می‌دانید. هر انسانی که به حضور زنده‌است با هشیاری نظر می‌بیند، این شبیه نوح است، کشتی دارد. چرا؟ شما را به کشتی سوار می‌کند، برای این‌که زندگی را در مرکز شما به ارتعاش درمی‌آورد، به شما خبر می‌دهد که شما از جنس چه هستید، خبر زندگی را می‌دهد.

اما هر من‌ذهنی منبع طوفان است. پس طوفان نوح که حوالی چهل‌سالگی در زندگی یک آدم ممکن است برپا بشود، منبعش مردم عادی هستند که من‌ذهنی دارند، درست است؟ اما نفس مولانا و آدم‌هایی مثل ایشان طوفان را می‌خواهند، برای این‌که راه را درست به ما نشان می‌دهد.

می‌گویند از شیر و ازدها نترس، از هیچ‌چیز نترس، فقط از من‌های ذهنی که آشنا و دوستان هستند بترس. چرا؟ وقتی با آن‌ها ملاقات می‌کنی وقتت را تلف می‌کنند. هیچ من‌ذهنی نیست که حرف‌های من‌ذهنی را بزند به ما، و وقت ما تلف نشود، والسلام.

و از آن‌ها هم که جدا می‌شویم می‌آییم چون با یک مقدار گله و شکایت و حرف‌های منفی آمدیم مدت‌ها طول می‌کشد دوباره برگردیم به صحت و سلامتی عقل، برای همین می‌گویند وقتی از آن‌ها جدا می‌شویم به یادمان می‌آید چه گفتیم و چه اتفاقی افتاد.

خیلی موقع‌ها با من‌های ذهنی، همین‌طوری صحبت می‌کنیم خیلی‌ها از ما می‌رنجند. ما مدت‌ها طول می‌کشد که از دلشان دربیاوریم. بابا منظورم این نبود! شما آن‌طوری تفسیر نکن، فلان، پس از آن‌ها که جدا می‌شویم باز هم ما آرامش نداریم.

داریم صحبت می‌کنیم که همان قدر که فضاگشایی یا قرین شدن، زندگی کردن با یک عارف به ما کمک می‌کند، قرین شدن با خداوند در اثر فضاگشایی به ما کمک می‌کند، برعکسش قرین شدن با من‌های ذهنی به ما لطمه می‌زند.

و سه‌تا آیه قرآن هست که می‌گویند که، انسان‌ها، مولانا این‌طور برداشت می‌کند که درست است که قبلاً دخترانشان را زنده‌به‌گور می‌کردند الآن هم آدم‌ها را زنده‌به‌گور می‌کنند، یعنی من‌های ذهنی با تشویق و ترغیب و انگیزش انسان‌ها به من‌ذهنی بزرگ‌تر، آن‌ها را به قبر می‌فرستند، کفن می‌کنند.



و سورة تکویر آیات ۷ تا ۹ این را می‌گوید:

«وَإِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ، وَإِذَا الْمَوْءُودَةُ سُئِلَتْ، بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ.»

«و چون روح‌ها با تن‌ها قرین گردند. و چون از دختر زنده به گور شده پرسیده شود که، به چه گناهی کشته شده است.»

(قرآن کریم، سوره تکویر (۸۱)، آیات ۷ تا ۹)

«و چون روح‌ها با تن‌ها قرین گردند»، درست همین کار را می‌کنیم دیگر، الآن روح ما با تن قرین شده، «و چون از دختر زنده به گور شده پرسیده شود که به چه گناهی کشته شده است» یعنی اشاره می‌کند که ما، وقتی در انسان‌ها یا انسانیت، روح را با تن قرین می‌کند، همین الآن گفتیم چجوری قرین می‌کند، ما می‌آییم همانیده می‌شویم.

در این همانیدگی و آزاد شدن، انسان‌ها انسان‌های دیگر را نباید زنده‌به‌گور کنند!، زنده‌به‌گور کنند!، این اصطلاح خیلی غلیظی است ولیکن از نظر دید مولانا و دید زندگی، ما به‌عنوان من‌ذهنی مثلاً بچه‌هایمان را بزرگ می‌کنیم به کجا می‌فرستیم؟ به درون یک محفظه‌ای که در اثر همانیدگی می‌میرند، می‌گوید این کار را نکنید.

و غزلی می‌خوانم که قبلاً هم برایتان خواندم و به این دلیل می‌خوانم که زندگی دائماً با مرکز ما کار دارد و ما را متوجه خودش می‌کند.

بانگ زدم نیم‌شبان، کیست در این خانه دل؟

گفت: منم، کز رخ من شد مه و خورشید خجل

گفت که این خانه دل پر همه نقش است چرا؟

گفتم: این عکس تو است، ای رخ تو رشک چگل

گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر؟

گفتم: این نقش من خسته دل و پای به گل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)



گفتم راجع به انسانیت صحبت می‌کند، راجع به تک‌تک ما هم صحبت می‌کند. یعنی شما باید پیاده شدن این ابیات را در خودتان ببینید. امروز در غزل اصطلاح «مراقب بودن» را داریم. مراقب بودن یعنی دیدن خود که چجوری این چیزی که می‌خوانم دارد پیاده می‌شود.

من این چیزی را که می‌خوانم آیا می‌بینم که روی من دارد اثر می‌کند و من خودم را می‌بینم که من این عیب را دارم و این عیب را دارم برطرف می‌کنم نه این‌که دیگران را می‌بینم. دیدن دیگران و تصور این‌که دیگران ایراداتی دارند، مراقبه نامیده نمی‌شود.

عرض کردم یکی از واژه‌های کلیدی غزل امروز «مراقب بودن» است. می‌گویند تو مراقب باش. «تو مراقب شو و آگه»، تو مراقب شو و آگه یعنی بین این ابیات چه معنی می‌دهند؟ با عینک این ابیات که نگاه می‌کنی خودت را چجوری می‌بینی؟ چجوری می‌سنجی؟

مراقب باش که الان چه فکری می‌کنی؟ در اثر این فکر چه عملی می‌کنی؟ در اثر این عمل آیا دردی در شما ایجاد می‌شود؟ الان چه دردی تجربه می‌کنی؟ خشمگین هستی؟ می‌ترسی؟ حس رنجش می‌کنی یا شاد هستی؟ الان حاضر هستی یا نیستی؟ الان رضا داری؟ الان شکر می‌کنی یا نمی‌کنی؟ این را می‌گوییم مراقب بودن، «تو مراقب شو و آگه».

پس اگر ما مراقب و آگه باشیم می‌بینیم که یک کسی در دل ما دارد حرف می‌زند یک کارهایی می‌کند، یک پویایی در دل ما هست. «بانگ زدم نیم‌شبان، کیست در این خانه دل» عرض کردم راجع به بشریت است. بشریت بالاخره بانگ زده که در وسط شبِ ذهن، امروز در بیت اول گفت مردن در ذهن، یا شبِ ذهن، چون نمی‌بینیم، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم.

این چه کسی‌ست که در خانه دل من است؟ یعنی در مرکز من چه کسی دارد کار می‌کند؟ گفت منم یعنی خداوند یا زندگی، من هستم که من این قدر زیبا هستم که ماه و خورشید شرمند می‌شوند که به خودشان نگاه کنند تا حالا ادعا می‌کردند که زیبا هستند، و زیبایی خداوند یا زندگی معادل خیلی چیزهاست.

در این جا می‌گویند «زیبایی»، ولی خصوصیات زندگی، بعضی موقع‌ها با بعضی کلمات به اصطلاح نامیده می‌شود ولی همه چیزهای دیگر هم نظیر آن را که ما می‌شناسیم دربرمی‌گیرد، مثل خرد، مثل حس



امنیت، مثل عقل، درست است که می‌گوید زیبایی، توانایی زندگی‌بخشی، زنده‌کنندگی، همین که بیت اول بود «احیا کردن»، «زنده کردن»، در من هست.

گفت منم، اگر رخ من را ببینی خواهی دید که آن خاصیت‌ها در من هست.

می‌پرسد که چرا این قدر خانه‌ات پر نقش است؟ از ما می‌پرسد، از انسانیت و از تک‌تک ما، عرض کردم «مراقب باش»، ببین که شما الآن می‌بینید؟ می‌گوییم که این عکس توست، این‌ها انعکاس روی توست. روی تو در جهان این‌طوری منعکس شده، یعنی من عینک‌های ذهنی را زدم ولی هنوز هشیاری هستم، این‌طور که من می‌بینم این‌ها به‌وجود آمده، ولی اصل کاری می‌گوید روی توست. گفت این عکس تو است. بعد نشان می‌دهد آن من‌ذهنی را، گفت این چه کسی است این‌جا؟ تو اگر من را می‌شناسی، این چه کسی است؟ گفتم که این نقش من است، دل‌زخمی است، پای به گل همانیدگی است.

پس ما الآن با این سه بیت شناسایی می‌کنیم که او دائماً در مرکز ما کار می‌کند، یا روی مرکز ما کار می‌کند و مرتب می‌خواهد نشان بدهد به ما که این من‌ذهنی پر از درد لازم نیست باشد. این نقشی‌ست که ما درست کردیم، جدیداً درست کردیم، این را خداوند درست نکرده، لازم نیست که این قدر پردرد باشد. یک چند وقتی قرار بود با چندتا چیز همانیده بشویم، چندتا عینک بزنیم، این‌ها را در بیاوریم. قرار نبود که یک نقش خسته‌دل و پای به گل ایستا به‌وجود بیاوریم. چه کار کرد؟

داد سر رشته به من، رشته پرفتنه و فن  
گفت: بکش تا بکشم، هم بکش و هم مگسل

گفتم: تو همچو فلان ترش شدی، گفت: بدان  
من ترش مصلحتم، نی ترش کینه و غل

هر که درآید که منم، بر سر شاخش بزنم  
کاین حرم عشق بود، ای حیوان نیست اغل  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)





پس می‌گویند که همین‌که او را دیدم در اثر فضاگشایی، سر رشته را داد به من، این رشته‌ای که ما به او وصل هستیم. گفت مرکزت را عدم نگه دار، این ارتباط را قطع نکن ها! بکش، من هم می‌کشم، «گفت بکش تا بکشم». یعنی تو مرکز را عدم نگه دار، تا من تو را بکشم بیرون. پس می‌بینید چقدر همکاری ما، دقت ما، مراقب بودن ما، که من الآن حاضر هستم یا مقاومت می‌کنم به اتفاق این لحظه؟ در این لحظه فضاگشایی می‌کنم یا مقاومت می‌کنم؟ اگر مقاومت می‌کنم، نه، طناب از دستم در رفته‌است. می‌گویند هم بکش، هم پاره نکن. ولی ما پاره می‌کنیم، پاره می‌کنیم.

می‌بینید که از چاه یوسف ما باید طناب را بگیریم بیاییم بالا؛ وقتی فضای گشوده‌شده در اثر مقاومت ما به اتفاق این لحظه بسته می‌شود، طناب از دستمان رها می‌شود، طنابی که خداوند می‌توانست ما را با آن بالا بکشد.

در نتیجه وقتی ما به مقصدمان نمی‌رسیم، به آرزوهای من‌ذهنی‌مان نمی‌رسیم، همه‌اش می‌خواهیم راه من‌ذهنی‌مان را اعمال کنیم، خوب او نمی‌پذیرد. یعنی رشته رها شد، ما اوقاتمان تلخ شد. بعد به او می‌گوییم که چرا بداخلاق شدی؟ ما می‌گوییم. می‌گوید بداخلاق من، تُرشی من، عبوسی من، این عبوسی مصلحتی است. از زبان زندگی می‌گوید، از زبان خداوند می‌گوید من تُرش می‌شوم تو بفهمی که درست کار نمی‌کنی.

«من تُرشِ مصلحتم»، این به مصلحت هر دویمان است. من از روی کینه و غل‌وغش، برای این ترش نیستم، عبوس نیستم که توطئه کردم یک بلایی سرت بیاورم، من می‌خواهم به تو کمک کنم، ولی تو راه‌های من‌ذهنی خودت را داری تحمیل می‌کنی، من به راه تو نمی‌توانم بروم، تو باید به حکم قضا و کُن فکان گوش کنی. تو هر لحظه بلند می‌شوی می‌گویی من.

اگر بلند بشود بگوید من پیش من (از زبان خداوند)، در این صورت می‌زنم به ساخت.

«هر که درآید که منم، بر سر شاخش بزئم»، تا بفهمی که در این فضا تو باید به من تبدیل بشوی. تو باید مرکز را عدم نگه داری، وصال را به من نگه داری. نمی‌شود بروی دنبال رفتاری که من‌ذهنی‌ات پیشنهاد می‌کند و جلوی من بلند بشوی بگویی من هم عقیده‌ای دارم، من هم انتخاب می‌کنم. تو فقط



مرکز را عدم باید نگه داری، راه را من انتخاب می‌کنم. این تبدیل ما با قضا، یعنی اراده من و بشو و می‌شود من، کن فکان، صورت می‌گیرد. «کاین حرم عشق بود»، یعنی تو آمدی این‌جا به من تبدیل بشوی. این‌جا که اغل نیست یعنی طویله نیست، ای حیوان.

یعنی ما باید بفهمیم که کار ما فقط فضاگشایی است و ما در پیشگاه زندگی داریم این کار را می‌کنیم، نمی‌توانیم بلند بشویم بگوییم من. حالا، امروز خواهیم گفت به چه روش‌هایی ما بلند می‌شویم می‌گوییم من. یکی از نکاتی که شما در نظر می‌گیرید، این در اثر ترشی، ترشی خداوند در عبوس بودن و درد ما منعکس می‌شود، توجه می‌کنید؟ یعنی وقتی ما درد می‌کشیم، این ترشی خداوند است. می‌گوییم برای چه ترش است؟ برای این‌که من داری، برای این‌که می‌گویی من. بر سر ساخت می‌زنم.

می‌خواهد بگوید تو مگر حیوان هستی؟ تو از حیوانیت خیلی فاصله گرفتی، تو انسان هستی، قرار است به بی‌نهایت و ابدیت من زنده بشوی، این‌جا هم حرم عشق است. حرم عشق است یعنی باید آمدی به من تبدیل بشوی، نباید با چشم من ذهنیات ببینی. این چشم من ذهنی که خودت ساختی، یک چیز موقتی بوده، این را ادامه نده. پس امروز هم در غزل داریم این ترشی، و مرتب این تکرار می‌شود که وقتی مسئله پیش می‌آید، وقتی به مقصدمان نمی‌رسیم ما، وقتی ناامید می‌شویم، همه این‌ها نشانه ملامت او است.

امروز در غزل هست می‌گوید: «ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید». ملامت دو جور است، یکی ملامت خلق است، یکی ملامت زندگی. ملامت زندگی در گرفتاری‌های ما ناشی می‌شود.

### بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حَفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوْاىِ خَوْشِ سِرْشَتْ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

وقتی بی‌مراد می‌شویم ترش می‌شویم، عبوس می‌شویم، گرفتار می‌شویم، ناامید می‌شویم. معنی‌اش این است که داریم با من فکر و عمل می‌کنیم، با من ذهنی. و اگر این را بفهمیم، می‌آییم من ذهنی را کوچک می‌کنیم، به حرفش گوش نمی‌کنیم، فضا باز می‌کنیم، این کار سخت است، برای همین سختی است که هی مرتب مولانا این «حَفَّتِ الْجَنَّةُ» را می‌آورد.



یعنی بهشت در سختی‌ها پیچیده شده و جهنم در شهوات. شهوات یعنی رفتن به سوی چیزی که من با آن همانیده هستم و خوشم می‌آید. حتی در سه بیت اول هم داشتیم ما. گفت از آن چیزی که خوشت می‌آید دشمن تو آن است، از آن چیزی که بدت می‌آید، دارویت در آن است، برای این‌که تو از جانب آن چیز بد می‌گیری به من، به من پناه می‌آوری، فضا را باز می‌کنی و می‌فهمی من هستم.

پس این ترش بودن خداوند، ابری بودن زندگی، ما را متوجه می‌شود به وجود او و بی‌اثر بودن من‌ذهنی ما، و در رحمت را باز می‌کند و این مفهوم را به صورت‌های مختلف هی ما می‌بینیم در مولانا. و باز هم امروز خواهیم دید.

### گفت: اُدْعُوا اللَّهَ، بی‌زاری مباح

#### تا بجوشد شیرهای مهرهاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

پس بنابراین گفته من را دعوت کنید، اگر ارتباط قطع شد، دوباره فضا را باز کنید من را بیاورید به زندگی‌تان. «بی‌زاری مباح»، به صورت من‌ذهنی بلند نشو، بگو نمی‌دانم و کمک می‌خواهم، ناز نکن و حس نیاز کن. توجه می‌کنید؟ فضاگشایی کن، او را دعوت کن تا شیر عشقش، مهرش، توجهش بجوشد.

### ای خُنک آن را که ببیند روی تو

#### یا درافتد ناگهان در کوی تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۱)

خوشا به حال کسی که روی تو را ببیند، یا ناگهان در کوی تو بیفتد. خوب شما افتادید. شما در کوی او افتادید، خوشا به حالتان روی او را دیدید. ولی روی او را دیدید باید دائماً مراقب باشید و آگه، که این مرکز عدم بماند و این اتصال قطع نشود. تا آن‌جا که مقدور است هر هفته این را در آن تعهد و هماهنگی و تکرار قید می‌کنیم ما.

پس، خوشا به حال شما، آن‌طوری می‌شود که این دو بیت در شما صدق کند. یعنی مرتب او را دعوت کنید یعنی فضاگشایی کنید، از اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد زندگی نخواهید در این لحظه و فضا را باز



کنید او را دعوت کنید که مرتب به کوی او بیفتید و روی او را ببینید. و همین‌طوری حتماً بدانید که این فضاگشایی و توکل برای ما کافی است.

## بس بُدی بنده را کَفی بالله لیکش این دانش و کِفایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

یعنی خداوند که به صورت فضای گشوده شده خودش را به ما نشان می‌دهد، با مرکز عدم، برای ما کافی است، لزومی ندارد که مرتب برویم به ذهن از چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد کمک بخواهیم، کفایت بخواهیم، عقل بخواهیم، راهنمایی بخواهیم، نه.

می‌گویند، انسان این دانش و کفایت را ندارد. حالا، دانشش را شما الآن دارید، الآن می‌شنوید، ولی واقعاً کفایتش را دارید؟ این قدر توانایی دارید که مرکز را عدم نگه‌دارید و دوباره برنگردید بروید به ذهن؟ بله؟

و یکی از ملامت‌های زندگی، عرض کردم خداوند انسان نیست بنشیند ما را سرزنش کند، چرا این کار را کردی؟! مگر نمی‌فهمی؟! نه این کارها را نمی‌کند، در اثر فکر و عمل من ذهنی ما دچار مشکل می‌شویم، مسئله می‌سازیم، مانع می‌سازیم، دشمن می‌سازیم. ما مسائل زیادی را به این ترتیب ساخته‌ایم، هنوز آثار این مسائل در ما است.

یک جایی باید مسئله‌سازی را متوقف کنیم، آثار مسائل گذشته را حل کنیم، دیگر مسأله درست نکنیم. و بدانیم که اگر مرتب از من‌های ذهنی عشق بخواهیم، عقل بخواهیم، دوستی بخواهیم، چیزی بخواهیم، خوشبختی بخواهیم، آرامش بخواهیم، مسئله درست خواهد شد، گرفتار خواهیم شد.

اصلاً یک عده‌ای می‌گویند این همسر من، دوست من، چرا این کار را کرده؟! کرده که کرده، برای تو خداوند کافی است، فضا را باز کن، عشق کن، شادی بگیر، آرامش داشته باش. آخر برای چه از همسرت آرامش می‌خواهی که اگر یک کاری کرد شما نگران بشوی! مگر تو همسرت هستی؟! تو با ریشه خودت به زمین خداوند وصل هستی، بی‌نهایت عمق داری تو.



کفایت باید داشته باشیم. توجه کنید، من نمی‌گویم من دارم ها! من دارم حرف مولانا را برای شما معنی می‌کنم، آن‌جا هم نوشته‌ام، که توانایی‌های زندگی، خردش، قضایش، کن‌فکانش، که می‌گوید بشو و می‌شود، برای ما کافی است. ما توکل می‌کنیم. تسلیم و رضا و توکل و شکر، این‌ها مال حضور هستند.

می‌بینید که هرچه که خواندیم امروز تا حالا تا این‌جا در واقع لحظه به لحظه فضاگشایی است. ما اگر این ریسمان را گرفتیم دستمان همین ریسمان خداوند است، که می‌گوید چنگ بزنید و نکند همین است. وقتی فضاگشایی می‌کنیم می‌بینیم که این طناب آویزان شد در چاه یوسف، ما می‌گیریم دیگر و نمی‌کنیم. چجوری و می‌شود؟ وقتی که می‌روی به ذهن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد با شرطی‌شدگی زندگی می‌خواهی، از کسی زندگی می‌خواهی، می‌گویی خداوند کافی نیست!

این هم البته آیه قرآن است می‌دانید. فقط بعضی‌ها دوست دارند که اگر آیه قرآن باشد گوش می‌کنند عمل می‌کنند فکر می‌کنند مهم است، برای همین این‌ها را نشان می‌دهم. در ضمن یک فرانسوی "reference" هم هست که باید شما داشته باشید.

«وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِأَعْدَائِكُمْ ۚ وَكَفَى بِاللَّهِ وَلِيًّا وَكَفَى بِاللَّهِ نَصِيرًا.»

«خدا دشمنان شما را بهتر می‌شناسد و دوستی او شما را کفایت خواهد کرد و یاری او شما را بسنده است.»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۴۵)

«خدا دشمنان شما را بهتر می‌شناسد» مثلاً ما با من ذهنی نمی‌دانیم که من‌های ذهنی دشمن ما هستند. «و دوستی او شما را کفایت خواهد کرد و یاری او شما را بسنده است.» آیا این آیه در مورد شما درست است؟

و همین‌طور یک حسنی هم دارد، حُسن زیاد دارد نشان دادن این آیه‌ها، یکی‌اش این است که ما می‌فهمیم که به این‌ها اصلاً عمل نمی‌کنیم ما!

اگر خداوند برای ما کافی بود که از چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد زندگی نمی‌خواستیم، این قدر ما درد نداشتیم. دشمنی ما با مردم، رنجش ما، براساس این است که چیزی از آن‌ها می‌خواهیم که به ما نمی‌دهند. ما حس امنیت نمی‌کنیم، برای این‌که آن‌ها کارهایی می‌کنند که ما می‌ترسیم.

و ما هم می‌دانیم که شیرینی شیرینی می‌آورد، آرامش آرامش می‌آورد. اگر کسی آرامشش را در اثر اغتشاش همسرش، نمی‌داند، بچه‌اش، دوستش، یا پایین آمدن نمی‌داند اموالش، اندازه اموالش، ازدست می‌دهد پس خداوند برایش کافی نیست، از چیزهای ذهنی زندگی می‌خواهد.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

[شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]

## بدرّ مرده کفن را، به سرگور برآید اگر آن مرده ما را ز بُت من خبر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

این جا می‌گوید «بُتِ من» نمی‌گوید بُتِ ما، برای این که مولانا می‌گوید، من یک بُتِ می‌شناسم؛ و چجوری آدم می‌شناسد آن بُتِ را؟ به آن زنده شده‌است. و این همین تعهد و هماهنگی است و تکرار و مداومت که گفتیم برای تبدیل لازم است. مرکزمان را عدم می‌کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مدت‌ها ادامه می‌دهیم، اگر یادمان رفت [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] دوباره برمی‌گردیم.

یکی از ایرادهایی که مولانا می‌گیرد به انسان به‌طور کلی، که دوباره به یک آیه قرآن اشاره می‌کند، این است که انسان از وصال با مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] دوباره به ذهنش برمی‌گردد.

## گودش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

من تو را به خودم وصل کردم دوباره پاره می‌کنی می‌روی به ذهنت، تو برگشتی به سوی من، ولی این برگشتت سُسْت بود و دوباره رفتی، ذهن کشید، چیزهای ذهنی کشید. تو اقرار کردی به آسْت گفتی از جنس من هستی، آن موقع با مرکز عدم به من پیوستی ولی کوتاه مدت بود، به اندازه کافی ادامه ندادی.

برای همین می‌گوییم ادامه بده تکرار کن. توجه کنید ما اشتباه خواهیم کرد. هیچ‌کس نیست که بیاید فضا را باز کند مرکزش را عدم کند و همین‌طور عدم نگه‌دارد خداوند هم، آن هم با قضا و کن‌فکان، زودی تغییر بدهد، هم‌چون چیزی ما نداریم. چرا نداریم؟ حالا یک نفر ممکن است پیدا بشود، یک نفر، دو نفر را نمی‌گوید، به‌طور کلی این امکان ندارد، برای این‌که ما با انسان‌های دیگر زندگی می‌کنیم که آن‌ها من‌ذهنی دارند. و من‌ذهنی‌شان هر لحظه از طریق قرین ما را تشویق می‌کند به من‌ذهنی داشتن.

هیچ‌کدام از ما قادر نیستیم از آفات مردم خودمان را حفظ کنیم. ما مجبوریم کار کنیم، سرکارمان برویم، برویم خرید کنیم، مردم را ببینیم، تلویزیون ببینیم، اخبار بشنویم، خبر می‌دهند به ما. هرکدام





این فکرها که در فضا موج می‌زند و می‌رسد به ما، تشویق می‌کند که من ذهنی‌مان قوی‌تر بشود، ساخته بشود، توجه می‌کنید؟، یا درد ایجاد کنیم.

درد قسمت مهمی از من ذهنی انسان امروز است. شما هیچ من ذهنی پیدا نمی‌کنید که درد نداشته باشد. درد هم منظورم رنجش و کینه و، نمی‌دانم، خشم و ... ممکن است همیشه نباشند ولی این دردها می‌آید بالا و آن‌ها را زیر سلطه می‌گیرند، فکرهایشان را در اختیار می‌گیرند، فکرهای دردناک می‌کنند.

اما این مثلث همانش است که من همیشه نشان می‌دهم.

[شکل ۵ (مثلث همانش)]

## بَدَرْدِ مُرْدَه کفن را به سَرِ گور بر آید اگر آن مُرْدَه ما را ز بُتِ من خبر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

این مثلث نشان می‌دهد که انسان چجووری خودش را می‌کشد به اصطلاح، می‌میراند. کلمه کُشتن را به‌کار نبریم. می‌آید با آن نقطه‌چین‌ها که چیزهای آفل هستند و به‌وسیله ذهن تجسم می‌کند، در مرکزش می‌گذارد، همانیده می‌شود. همین که همانیده می‌شود قضاوت و مقاومت تولید می‌شود.

قضاوت یعنی خوب و بد کردنِ همانیدگی در این لحظه، که دائماً ما در حال ارزیابی هستیم، که این وضعیتی که الآن من می‌بینم با ذهنم، این به‌نفع من است؟ دارد چیزها را زیاد می‌کند، یا کم می‌کند؟ اگر زیاد می‌کند برای من ذهنی من خوب است. اگر کم می‌کند بد است. همه‌اش خوب و بد، خوب و بد، خوب و بد.

و مقاومت هم گفتیم یعنی با اتفاق این لحظه ما کار داریم. مولانا می‌گوید با اتفاق این لحظه تو کار نداری، اتفاق این لحظه را زندگی، قضا، خداوند برای این به‌وجود می‌آورد که شما در اطرافش فضا باز کنید و این پیغامش را به شما بدهد.

بارها این شعرهای مولانا را خوانده‌ایم این‌جا که هرلحظه یک مهمانی به شما می‌رسد. هرلحظه یک فکری می‌آید که مهمان شماست. فضا را باز کنید، از آن پذیرایی بکنید، پیغامش را بدهد برود. مقاومت



کنید پیغامش را نمی‌توانی بگیری. و ما همیشه مقاومت می‌کنیم. فکریایی که قضا می‌فرستد نمی‌تواند پیغامش را به ما بدهد، زودی می‌رود. توجه می‌کنید؟

مقاومت یعنی من با آن چیزی که ذهنم در این لحظه نشان می‌دهد کار دارم. شما باید یاد بگیرید که من با آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد کار ندارم. من در اطرافش فضا باز می‌کنم. اگر هم می‌خواهم اتفاق این لحظه را عوض کنم، با خرد آن فضای گشوده‌شده که از جنس خرد کل است عوض می‌کنم، تغییرات را انجام می‌دهم.

اصلاً تغییرات روی من با این فضاگشایی با خرد کل که تمام کائنات را اداره می‌کند، انجام می‌شود. این هم مثلث واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] درمقابل آن مثلث که همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)] بود گفتیم، این چند سال باید ادامه پیدا کند؟!

فرض کن ما به دنیا می‌آییم، تا ده‌سالگی می‌توانیم با چیزها همانیده بشویم، و مرکزمان جسم باشد. بیشتر از آن دیگر نمی‌توانیم. نه این‌که تا لحظه مرگ ما بخواهیم که با چیزهای مختلف بیرونی خوشمان بیاید، هی همانیده بشویم. وقتی ما همانیده شدیم، دیدیم از همانیدگی نمی‌توانیم زندگی بگیریم باید بفهمیم دیگر. چقدر دیگر باید چیزها را بیاوریم به مرکزمان؟ ما را به درد بیندازند، ما این موضوع را نفهمیم. بعد آن موقع شکایت کنیم، شکایت کنیم.

امروز باز هم این بیت را در ملامت به‌نظم خواهیم خواند که، می‌گوید که

**لذت بی‌کرانه‌ایست عشق شده‌ست نام او  
قاعده خود شکایت است ورنه جفا چرا بود؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

یعنی ما با این فضای گشوده‌شده که یکی شدن با خداوند است به یک لذت بی‌کرانه دسترسی داریم و او هم دائماً دوست دارد که در ما به بی‌نهایت خودش زنده بشود، از طریق ما خودش را در جهان بیان کند، یعنی خداوند و این عشق است و این لذت بی‌کرانه است. شادی بسیار بسیار زیاد است. اما انسان با این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] اساس زندگی را روی شکایت گذاشته، چرا؟ همیشه یک چیزی کم



است. ما آمدیم یک من‌ذهنی کمال‌طلب ساختیم. پندارِ کمال، آخر من‌ذهنی هم که می‌سازیم من‌ذهنی معمولی نیست که، خیلی چیز کاملی است و این پندارِ کمال براساس دروغ است.

ما با انتخاب خودمان، به میل خودمان براساس خرافات و تصورات و هیروت، یک خاصیت‌های عجیب و غریبی را به خودمان نسبت داده‌ایم، و می‌خواهیم به مردم ثابت کنیم که این‌طوری است و پندارِ کمال با مردم روبه‌رو است.

برای تأیید و توجه مردم است که آن چیزی که می‌خواهد بگیرد، من‌ذهنی. پندارِ کمال در هیروت خودش زندگی می‌کند و برای برآورده کردن نیازهای این پندارِ کمال ما همیشه شکایت می‌کنیم، شکایت می‌کنیم. شما اساس زندگی را نباید روی شکایت بگذارید. شکایت سبب جفای زندگی است.

چجوری این اتصال وصل می‌شود؟ زندگی، خداوند، می‌گوید برای چه چهارچوب درست کرده‌ای؟ اصلاً من چهارچوب ندارم برای وفا. این چهارچوب‌های ذهنی تو را بینداز دور. من با چهارچوب کار نمی‌کنم، با چهارچوب با من وفا نکن، این بی‌وفایی است. وقتی می‌روی داخل چهارچوب من‌ذهنی داری.

برای همین می‌گوید که انسان از روی ناآگاهی هر لحظه شکایت می‌کند؛ کم است، یک چیزی بد است. برای این‌که با آن پندارِ کمال نمی‌خورد. ما باید آن پندارِ کمال را بشکنیم. ما نباید به بچه‌هایمان یاد بدهیم مثل ما پندارِ کمال درست کنند. وگرنه لحظه‌به‌لحظه شکایت خواهیم کرد ولو به زبان هم نمی‌گوییم، عدمِ رضا وجود دارد.

شما می‌روید یک جایی، رستوران غذا...، این چه کثیف است، این هم درست تمیز نکردند، این لیوان هم که این گوشه‌اش این‌طوری است. دستمال کاغذی‌شان هم که آن‌طوری است، غذایشان هم که سرد است، نمی‌دانم... توجه می‌کنید؟ قاعده خود شکایت است. زندگی انسانِ امروزی روی شکایت بنا شده.

شما شکایت نکنید. شکایت سبب جفای زندگی است. شکایت را خداوند دوست ندارد؛ برای این‌که فضا را می‌بندد. برای این‌که مرکزتان را از چنگ او می‌خواهید دریاورید، دچار درد می‌شوید. برای این‌که متقبض می‌کند شما را، به‌جای انبساط. گفته با انبساط با من صحبت کنید:

## حکم حق گسترد بهر ما بساط

### که بگوئید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

یعنی ما حق داریم هر لحظه منبسط بشویم. هر کسی که منبسط می شود منقبض نمی شود دیگر. هر کسی که منقبض نشود شکایت نمی کند.

پس ما در مقابل آن مثلث [شکل ۵ (مثلث همانش)] این مثلث را داریم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، که مثلث واهمانش است.

ما الآن شناسایی می کنیم که مرکز ما همانیده هست. می خواهیم شناسایی کنیم همانیدگی ها را، مرکزمان را عدم می کنیم و یکی یکی این همانیدگی ها را شناسایی می کنیم. شناسایی مساوی آزادی است، آن ها می افتند. یا می افتند، یا به حاشیه رانده می شوند و ما می بینیم که این ها از مرکزمان رفتند. شما می توانید چیزهایی را در حاشیه نگه دارید، ولی با آن ها همانیده نباشید. می بینیم به تدریج که مرکز ما عدم می ماند، یا تعداد لحظات مرکز عدم زیاد می شود، فرکانسش زیاد می شود، در ما خاصیتی به نام شکر به وجود می آید. شکر از این که چشم ما دارد باز می شود، ما بهتر می بینیم. ما فراوانی بین می بینیم، ما فراوانی را می بینیم.

و همین طور می بینیم که برای تغییر، صبر لازم است. ما باید صبر کنیم قضا و کن فکان این مرکز ما را درست کند و هر لحظه پرهیز را انجام می دهیم. یعنی دیگر مرکز عدم به هیچ وجه با چیزی که ذهن نشان می دهد همانیده نمی شود. شما از یک وقتی به بعد دیگر با هیچ چیز نباید همانیده بشوید. همین طور که گفتم از یک زمانی به بعد دیگر مسئله درست نکنید. اما عوارض و عواقب مسائل قبلی ادامه دارد. یواش یواش این ها را حل می کنیم با مرکز عدم. دیگر از یک لحظه ای به بعد که مسئله درست نکنیم، زندگی ما بی مسئله می شود. پس زندگی بی مسئله هم وجود دارد. از آن جنس باید بشویم، به آن طرف برویم.

**\*\*\* پایان بخش اول \*\*\***



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما این بیت را با دوتا مثلث عنایت و جذب هم بررسی می‌کنیم. گفتیم این لحظه زیر توجه یا عنایت زندگی هستیم. مولانا گفت نیمه‌شبان یک نیرویی دارد روی مرکز ما کار می‌کند، ما گفتیم آن‌جا کیست؟ گفت من هستیم، من زندگی هستیم، من زیبا هستیم، من تغییردهنده هستیم، من خردمند هستیم، و من ذهنی تو، یک چیز ساخته دست توست از آن استفاده نکن، بی‌خودی عبوس نشو، به حرف من گوش کن،



رشته را می‌دهم دستت، بگیر بکش ولی پاره‌اش نکن. و ما می‌دانیم که اگر فضا را باز کنیم و مرکز ما عدم بشود این عنایت و کِشش خداوند کار می‌کند [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، پس مرکز را عدم نگه می‌داریم تا او ما را بکشد از همانیدگی‌ها و دردهای ما را درمان کند و توجه‌اش هر لحظه با ما باشد و ما او را بستاییم. و اگر مرکز ما همانیده باشد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، ما داریم ماده‌پرستی، باورپرستی یا مکان‌پرستی یا زمان‌پرستی می‌کنیم.

اما از این‌که می‌گذریم می‌رسیم به افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، گفتیم که اگر کسی همانیدگی‌ها را در مرکزش نگه دارد و همین‌طوری زندگی کند هشیاری جسمی خواهد داشت، فقط اجسام را می‌بیند، هر چیزی را به صورت جسم می‌بیند، خودش را جسم می‌داند و می‌بیند، جهان را جسم می‌بیند، خداوند را هم جسم می‌بیند.

بنابراین این آفلین در مرکزش می‌ماند، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این اجسام می‌گیرد و یواش‌یواش می‌رود به هپروت من‌ذهنی، مقاومت و قضاوتش زیادتر می‌شود و همین‌طور که این شکل نشان می‌دهد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شروع می‌کند به تبدیل نیروی زندگی به مانع و مسئله و دشمن، دشمن‌ساز می‌شود، مسئله‌ساز می‌شود، مانع‌ساز می‌شود.

موانع ذهنی در ذهن همه من‌های ذهنی هست، که به این دلیل، به این دلیل من‌الآن نمی‌توانم پُر زندگی کنم، در این لحظه نمی‌توانم زندگی کنم، و آن هم در واقع خاصیت زاغی من‌ذهنی است. یعنی تا من به این چیز که ذهنم نشان می‌دهد نرسم زندگی من شروع نمی‌شود، یا زندگی‌مان بهتر نمی‌شود، در حالتی که ما در این لحظه می‌توانیم پُر زندگی کنیم. این افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

پس در کفن ذهن مُرده به صورت من‌ذهنی در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کند. افسانه من‌ذهنی در واقع جهنم من‌ذهنی‌ست، که در آن شعرها که مولانا گفته موسی در قدس باب صغیر ساخت، این باب صغیر انسان هست.

هرکسی دردش را می‌بیند، گرفتاری‌هایش را می‌بیند این باب صغیر می‌گوید باید خم بشوی، و این من‌ذهنی پُر از درد دارد یادآوری می‌کند به هر انسانی که تو نیاز به خداوند داری، نیاز به فضاگشایی



داری، درحالی که آن شخص ناز می‌کند، گردن‌فراز است، جبّار است، ظالم است به این معنی که نمی‌فهمد که این درد را خودش به وجود آورده و با این فکرها و رفتارهای من‌ذهنی این دردها را نمی‌تواند از بین ببرد.

این جهنّم روزبه‌روز بدتر می‌شود، «دوزخ آن باب صغیر است و نیاز» یعنی این من‌ذهنی پُر از درد می‌گوید خم بشو آن باب صغیر است. موسی در قدس یک در کوچک ساخته بود، به شاهان می‌گفت که باید پیاده بشوید از اسبتان، خم بشوید بخزید بروید این تو، یعنی چه؟ یعنی هرکسی که گردن‌کلفتی می‌کند بالآخره باید خم بشود، تسلیم بشود.

## جَزْ خُضُوع و بِنْدگی و اِضْطِرار اَندرین حضرت ندارد اِعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

من‌ذهنی این را نمی‌فهمد فقط می‌خواهد خودش را نشان بدهد، می‌خواهد دیده بشود و بهتر از دیگران دیده بشود. من پیشنهاد می‌کنم شما به صورت مراقبه‌ای خودتان را تماشا کنید که آیا به مجلسی می‌روید می‌خواهید بهتر از دیگران دیده بشوید؟ اولاً که می‌خواهید دیده بشوید و بهتر از همه دیده بشوید؟

برای همین این قدر چیزمیز از خودمان آویزان می‌کنیم که ما یک آدم متفاوتی هستیم، این چیزهایی که این‌جا گذاشتیم این‌ها خیلی گران است، اتومبیل ما هم خیلی گران است، خانه ما هم خیلی بزرگ و گران است، یعنی دیده می‌خواهم بشوم. هرچقدر بیشتر می‌خواهیم دیده بشویم وضعمان خراب‌تر خواهد شد.

برای همین می‌گوید این دوزخ، باب صغیر است و نیاز. هر لحظه به صورت مراقبه‌ای ما به خودمان نگاه می‌کنیم، آیا فضاگشایی می‌کنم به زندگی احتیاج دارم؟ یا فضا را می‌بندم کاری به زندگی ندارم و به جهان احتیاج دارم که دیده بشوم؟ بهتر دیده بشوم؟ اصلاً پندار کمال که ما می‌سازیم و مردم را متقاعد می‌کنیم، آهای مردم ببینید من باسواد هستم، دانشمند هستم این قدر سواد دارم، این قدر مال دنیا دارم برای دیده شدن، نیاز به جهان دارم. نیاز به جهان دارم معنی‌اش این هست که نیاز به خداوند ندارم.





اگر کسی آن فضا را باز کند نیاز به جهان ندارد، توجه کنید درست این‌ها عکس هم هستند، هرچقدر ما فضا باز می‌کنیم نیازمان به مردم پایین می‌آید، هرچقدر ما فضا را می‌بندیم نیازمان به مردم مخصوصاً دیده شدن، تأیید مردم، توجه مردم، قدردانی مردم زیادتر می‌شود و هرچقدر زیادتر می‌شود ما از آن درگاه دور می‌شویم و می‌گوییم نیاز نداریم، خضوع نداریم، بندگی نداریم، بندگی این جهان بندگی خداوند نیست. گفتیم دیگر این هم حقیقت وجودی انسان است.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

## بدرّ مرده کفن را، به سرگور برآید اگر آن مرده ما را ز بُت من خبر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

وقتی مرکز عدم می‌شود و به خوبی می‌فهمیم که ما همانندگی در مرکز داریم، این‌ها باید شناسایی بشوند و شناسایی مساوی انداختن این‌ها و آزادی است و یواش یواش با شکر و صبر عمل می‌کنیم می‌بینیم که به تدریج این مرکز عدم، رضا را به ما نشان می‌دهد، پذیرش را نشان می‌دهد.

و شکر و صبر و توکل و رضا که پیش می‌آید و لحظه به لحظه با این‌ها می‌رویم جلو می‌بینیم که یواش یواش این چشمه شادی از اعماق وجود ما جوشید آمد بالا، و پس از یک مدتی می‌بینیم که ما داریم آفریننده می‌شویم، ذوق آفرینش پیدا کردیم. ذوق آفرینش یا آفرینندگی نهایت ماست در غزل هم هست، می‌گوید که، البته در آن بیت می‌گوید:

تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟

که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

و همین طور: «بخور آن را که رسیدت، مهل از بهر ذخیره»، در قسمت ذوق آفرینش و آفرینندگی و بخشش و بی‌نهایت فراوانی خدا ما آن چیزی که به ما می‌رسد فوراً خرج می‌کنیم. خرج چه می‌کنیم؟ خرج آبادانی، خرج بیان می‌کنیم، ذخیره نمی‌کنیم، نگه نمی‌داریم، اولاً خودمان عمل می‌کنیم و ثانیاً پخش می‌کنیم، هیچ چیز را نگه نمی‌داریم. هرچه که پخش می‌کنیم می‌بینیم بیشتر می‌شود، برای همین می‌گوید که «که



تو بر جوی روانی، چو بخوردی دگر آید». هرچه بیشتر عمل می‌کنی می‌بینی که باز هم بیشتر عمل می‌کنی و بهتر می‌شود، هرچه بیشتر پخش می‌کنی، کمک می‌کنی می‌بینی بیشتر شد، این طوری است.

اجازه بدهید در این جا ابیات دیگری از مولانا می‌خوانم که ان شاء الله این‌ها کمک کنند ما این غزل را به خوبی بفهمیم، غزل مهمی است. ببینیم آیا می‌توانیم مراقب باشیم و آن چیزی که می‌خوانیم روی خودمان پیاده کنیم؟ عمل کنیم؟ فکرهايمان را عوض کنیم؟

مکرر بنگر آن سو، چشم می‌مال  
که جان را مدرسه و تکرار این است  
چو لب بگشاد، جان‌ها جمله گفتند  
شفای جان هر بیمار این است

چو یک ساغر ز دست عشق خوردند  
یقینشان شد که خود خمّار این است  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۲)

تکرار: دوباره خواندن و بیان کردن درس

«مکرر بنگر آن سو» یعنی لحظه به لحظه فضاگشایی کن، آن طرف نگاه کن، به طرف زندگی. «چشم‌ها را می‌مال» یعنی این عینک را بردار، عینک همانیدگی را بردار که می‌گوید این جانِ مدرسه عشق این هست «که جان را مدرسه و تکرار این است» که جان ما، حضور ما به اصطلاح، اصل ما یک مدرسه دارد و یک تکرار.

می‌دانید ما باید مدرسه برویم تکرار کنیم تا یاد بگیریم. اما جان ما، اصل ما، نه این من ذهنی، نه جان حیوانی، جان اصلی ما باید مرتب فضاگشایی کند آن سو نگاه کند و تماسش را با زندگی برقرار کند. وقتی یک فضاگشایی کردیم، «چو لب بگشاد» همه جان‌ها گفتند، ها!! شفای جان بیمار ما همین است که از آن‌ور می‌آید، نه این تأیید و توجه و شیرهای که من از جهان می‌کشم، از همانیدگی می‌کشم.



باید بچشیم بفهمیم که شفای جانِ هر بیمارِ من‌ذهنی همین است و تمام انسان‌ها، تقریباً تمام انسان‌ها، چند تا عارف و زنده به زندگی وجود دارد، غالباً من‌ذهنی هستند، پس بیمار من‌ذهنی هستند، شفایشان این است. شفایشان این است که فضا را باز کنند از آن‌ور چیزی بیاید.

بیت دوم غزل می‌گوید چیزی بیاید: «چه کند مُرده و زنده چو ازو یابد چیزی؟»، «مرده و زنده» اگر از او چیزی بیاید چکار می‌کند؟ خیلی کار می‌کند، مرده زنده می‌شود، زنده هم خرد زندگی، عشق زندگی را بیان می‌کند و این دنیا را تغییر می‌دهد، نه فقط انسان‌ها را، تمام باشندگان را به عشق می‌رساند.

«چو یک ساغر ز دستِ عشق خوردند»، وقتی فضا را باز کردیم و یک گیلان شراب ایزدی خوردیم، آن موقع یقینمان می‌شود که می‌فروش همین فضای گشوده شده است و خود زندگی ست، نه این جهان. مولانا می‌خواهد ما را متقاعد کند که از همانیدگی‌ها شراب نگیریم و فکر می‌کنم دیگر متقاعد کرده ما را.

## گرو کردی به می دستار و جبه سزای جبه و دستار این است

خبر آمد که یوسف شد به بازار  
هلا کو یوسف؟ ار بازار این است

فسونی خواند و پنهان کرد خود را  
کمینه لعب آن طرار این است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۲)

لعب: بازی، شوخی

«طرار» به معنی دزد هست، «لعب» هم به معنی بازی هست. خوب ما، «جبه»، آن چیزی که می‌پوشیم و «دستار» سرمان می‌گذاریم، یعنی حسِ ارزش و بزرگی ما نسبت به این جهان. دستار ما همین عقلِ من‌ذهنی ماست و جبه ما هم افتخار ما براساس دستاوردهای این جهانی ما که با آن‌ها همانیده هستیم، اغلب مردم هم همانیده هستند. می‌گوید این را ما گذاشتیم در خانه «خمار»، «می» می‌گیریم، یعنی این لحظه مرکز عدم است. خوب من‌ذهنی کجاست؟ من‌ذهنی در خانه خداست «گرو» گذاشتیم. برای این‌که زندگی می‌گوید، تو از من‌ذهنی‌ات استفاده نکن تا به تو «می» بدهم.



می‌گوید «جَبّه و دستار» فقط به این درد می‌خورد که بدهی به می‌فروش، «گرو» بگذاری، بگویی این خدمتِ شما، خداوندا این را دارم می‌دهم به شما، استفاده نمی‌کنم دیگر، فهمیدم، من از همانیدگی‌ها زندگی نمی‌خواهم. هر موقع هم می‌کشد ما را به ذهن می‌بینیم از یک چیزی ما زندگی می‌خواهیم توبه می‌کنیم، می‌گوییم ببخشید، معذرت می‌خواهیم. به کی می‌گوییم؟ به زندگی می‌گوییم.

مراقبه هم همین است. ما مراقب هستیم که مرتب معذرت بخواهیم از زندگی، باز هم رفتم به ذهن!، دوباره رفتم به ذهن!، سر این پول کوچولو یا بزرگ خشمگین شدم، دوباره رنجیدم معذرت می‌خواهم، دوباره کینه‌ورزی کردم، دوباره بد مردم را خواستم، دوباره غیبت کردم، دوباره عیب مردم را جستم و گفتم، ببخشید معذرت می‌خواهم.

البته نه این‌که همه‌اش مثل برخی من‌های ذهنی، دانسته یک گناهی را می‌کنند بعد یک معذرت سطحی می‌خواهند، آن نه. معذرت واقعی که فضا را باز کنید، برگردید، دیگر نگوید مولانا، «ای تو اندر توبه و میثاق سست»، برمی‌گردیم، سعیمان را می‌کنیم نرویم دیگر.

می‌گوید در این بازار «یوسف» را می‌شناسیم، می‌فروشند. یوسف کیست؟ یوسف اصل ماست، یوسف خداوند است که می‌گوید من می‌خواهم در تو به خودم زنده بشوم. در کجا؟ در این «بازار». یعنی از ثانیة صفر تا لحظه مرگ، ما آمدیم یوسف را بخریم، یوسف را هم می‌فروشند.

می‌گوید که، «یوسف کو»؟ می‌خواهم بخرم، یعنی اصلم را می‌خواهم بخرم، می‌خواهم به بی‌نهایت زندگی زنده بشوم. اگر در این بازار دنیا فقط یوسف را خرید، یعنی در همین طول هشتاد، نودسالگی که ما زندگی می‌کنیم باید به خداوند زنده بشویم، مُردیم تمام شد دیگر. قبلاً هم که نبودیم این‌جا.

می‌گوید آمدیم یوسف را بخریم، کو؟ ها! الآن می‌گویم کو. می‌گوید یک «فسونی خواند»، یک لحظه خودش را به ما نشان داد، غیبش زد، یوسف رفت. چرا؟ برای این‌که یک لحظه وصل شدم، بعد با ذهنم گفتم آقا این «یوسف کو»؟ یوسف را می‌خواهم. یعنی من ذهنی‌ام خواست یوسف را بخرد جزو آن پندار کمالش بکند، یوسف رفت! می‌گوید که اگر بخواهی با ذهنت ببینی، قضاوت کنی، ارزیابی کنی، یوسف را با ذهنت بخری، به صورت ذهنی دربیآوری، این فرار می‌کند و این کمترین بازی‌اش است. «طرار» یعنی دزد،



یعنی خودش را پنهان می‌کند. درست است که آمدیم ما یوسف را بخریم ولی برای خریدن یوسف باید همیشه مرکز را عدم نگه داری تا آنجا که مقدور است. و همین‌طور این «جِبّه و دستار» را، به دردی نمی‌خورد، فقط به درد می‌خورد که بدهی به خداوند و از او «می» بگیری.

## صوفیان واستدند از گرو می همه رخت دلِق ما بود که در خانه خمار بماند

(غزلیات حافظ، غزل شماره ۱۷۸)

حافظ می‌گوید که، یک عده‌ای آمدند مدتی این «دلِق» من‌ذهنی را گذاشتند در «خانه خمار» زندگی و «می» گرفتند ولی بعداً پس گرفتند، یعنی ادامه ندادند. شما ادامه می‌دهید. شما دلقتان را از خانه خمار، می‌فروش که گرو گذاشتید، یعنی گفتید خدایا من از این من‌ذهنی‌ام استفاده نمی‌کنم، کمک کن، به من آن‌قدر می‌بده اصلاً این یادم برود دیگر، نمی‌خواهم دربیآورم. می‌گوید فقط حافظ بود که درنیآورد همه درآوردند، وسط کار رها کردند رفتند.

اغلب اوقات، چرا می‌گوییم خودتان را از من‌های ذهنی حفظ کنید؟ ما حتی ممکن است ده سال روی خودمان کار کنیم، بعد یک‌دفعه متوجه بشویم که جمع یک‌جور دیگر عمل می‌کند، فکر می‌کند، بعد برویم تقلید جمع بکنیم. یا یک کسی وارد زندگی ما بشود، که ما با او دوباره هم‌هویت بشویم. از طریق رابطه، شیطان این ارتباط را قطع کند، ما خرقه‌مان را از «گرو می» دربیآوریم. شما باید ادامه بدهید، ادامه بدهید تا به نتیجه برسید.

نگاه نکنید به چیزهای این جهانی که ممکن است با آن همانیده باشید، این‌ها دارند به خطر می‌افتند، چون این‌ها زندگی ندارند. و با هرچیزی که همانیده نباشیم، می‌آید به طرف ما، همانیده باشیم مورد اصابت تیر خداوند است.

## قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)



یعنی «قضا» همیشه «تیر حوادث» به همانندگی‌ها می‌اندازد. اگر قطع کنید، همانندگی‌ها را موقتاً خانه‌خمار بگذارید، تیرهای قضا قطع می‌شود. «تو را کند به عنایت»، پس عنایتش می‌رسد به شما و سپر شما می‌شود در مقابل حوادث. یعنی حتی آن چیزهایی که با آن همانیده بودید اگر همانیده نشوید، مورد اصابت گلوله قضا قرار نمی‌گیرد.

## ز ملک و مال عالم چاره دارم مرا دین و دل و ناچار این است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۲)

ناچار: چیزی که بودن و داشتن آن ضروری است.

من از هر چیزی که ذهنم از جهان نشان می‌دهد «چاره» دارم، یعنی بدون آن می‌توانم زندگی کنم. نمی‌خواهم من با آن‌ها همانیده بشوم. اما «مرکز، دل، دین، آیین» و چیزی که از آن چاره ندارم همین زنده شدن به خداوند است. واضح است دیگر.

این ابیات به ما نشان می‌دهد که، ما در ذهن نباید بمانیم. این زندگی معمول را که جمع می‌کند، یعنی عموم مردم می‌کنند در اثر همانیدن، و فراوان درد ایجاد می‌کنند می‌گویند «عادی» است، این عادی نیست، این جنون است. و ما از آن‌ها پیروی نمی‌کنیم ولو این‌که تعداد زیادی مردم آن‌طوری زندگی می‌کنند. برای این‌که اکثریت می‌گویند که از «ملک و مال عالم» من چاره ندارم، من باید با این‌ها همانیده بشوم، چرا که همه مردم همانیده هستند. دین من آن چیزی است که باورها می‌گوید، من با باورها همانیده هستم، همین رفتارها دین من است، دل من هم همین همانندگی‌هاست. ولی مولانا می‌گوید، نه. «ناچار من» این است که یوسف را بخرم، فضای درون را باز کنم این آفتاب زندگی، ذات من بالا بیاید، من برای همین آمده‌ام.

این بیت هم دوباره مربوط است به همین کفن یا من ذهنی که در این جا جبه است.

## بدرم جبه مه را، بریزم ساغر شه را وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۷۸)



مه، یعنی ماه، همان چیزی است که الآن ما در ذهنمان می‌بینیم. همین روشنایی زندگی که در ذهن منعکس شده‌است، ماهِ ماست که ما عاشقش هستیم. می‌گوید جَبَّه‌اش را می‌درم. درست مثل این‌که می‌گوید، کفن را می‌درم. و ساغر شاه همانندگی را می‌ریزم. یعنی من شراب این جهان را می‌ریزم زمین. هر شرابی را که من ذهنی به من می‌دهد من می‌ریزم زمین نمی‌خورم، شراب آن‌وری را می‌خورم. اگر از من تاوان بخواهند، جریمه بده، جریمه من همین خورشیدی است که بالا می‌آید. «همو تاوان من باشد». می‌گویم من این را می‌دهم به‌عنوان جریمه، خورشیدم را می‌دهم. من خورشید را به‌دست آوردم. توجه می‌کنید؟ پس من این ماه را به دو نیم می‌کنم. این‌که می‌گوید دو نیم کردن قمر به‌وسیله حضرت رسول، یعنی این ذهن را دو نیم می‌کنی. گذشته را از آینده جدا می‌کنی در این لحظه می‌آیی بالا.

هرکسی که بتواند سلسله فکر را یک جایی قطع کند، برای این‌که گذشته و آینده را این سلسله فکر پشت سرهم ایجاد می‌کند، هرکسی که بتواند، گاهی می‌گوییم مراقبه کردن، این فکرها را کُند کُند کُند کند بکند و یک جایی منفصل بشود، می‌بینید که خداوند به‌صورت ما، که ما می‌شناسیم او را دیگر، از آن مرکز می‌آید بالا، من ذهنی صفر می‌شود. این تاوان ما است.

پس جَبَّه ماه ذهن را می‌دریم. هرچیزی که، اعم از تأیید، توجه، قدردانی، بزرگ کردن، هرچیزی، هر خوشی که از هرچیزی در جهان می‌آید، یعنی این شاه جهان می‌دهد، بریزید زمین. «بریزم ساغر شه را»، از هیچ‌کس می‌نی‌گیرم، تأیید هیچ‌کس را نمی‌خواهم، هیچ‌جا نمی‌خواهم دیده بشوم، می‌ریزم زمین آن شراب را. آن موقع از این‌ور شراب می‌گیرم.

و این غزل:

اله را که شناسد؟ کسی که رست ز لا  
ز لا که رست، بگو؟ عاشق بلا دیده

رموز لیس و فی جبتی بدانسته  
هزار بار من این جبه را قبا دیده



## دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت تویی حیات من ای دیده خدا دیده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۰۶)

لَيْسَ وَ فِي جَبَّتِي: اشاره به سخن جنید: لَيْسَ فِي جَبَّتِي سَوَى اللّٰهِ: درون جَبَّة من جز خدای نیست.

می‌گوید، خدا را کی می‌شناسد؟ کسی که از فضای لا رسته‌است. فضای ذهن که همانیدگی‌ها هستند، فضای لا است. و می‌توانید بگویید که، «کسی که رست ز لا» یعنی در اثر لا کردن از همانیدگی‌ها رست. ولی به هر حال یک فضایی داریم که در مرکز ما باز می‌شود این شما هستید و خداوند است، یک فضای لا هست که فضای همانیدگی‌هاست.

می‌گوید، خداوند را کی می‌شناسد؟ کسی که از فضای لا، یعنی فضای همانیدگی‌ها رسته‌است. از فضای لا، کی آزاد شده، بگو؟ آن کسی که درد هشیارانه کشیده‌است. و این شخص «رموز لیس و فی جَبَّتِي بدانسته». «رموز لیس و فی جَبَّتِي» یعنی رمز این که در جَبَّة من غیر از خدا نیست. درون جَبَّة من جز خدای نیست، اشاره به سخن جنید است.

پس رمز این که در جَبَّة من، ایشان می‌گفتند، در درون پیراهن من غیر از خدا کسی نیست. این رمز را ما هم می‌دانیم، نیست، که ما می‌گوییم در درون پیراهن ما غیر از خدا، که فضای اِلَّا اللّٰهُ است، هیچ چیزی نیست، یعنی همانیدگی در آن جا نیست. و من هزار بار، که هزار رمز کثرت است، من این قبا را دریده‌ام. به صورت هزار همانیدگی. و آخر سر این درون من، این هشیاری من، دهان گشاده و صلاح دین من را گفته‌است.

## دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت تویی حیات من ای دیده خدا دیده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۰۶)

پس بنابراین صلاح دین، در این جا ممکن است، رمز صلاح الدین باشد که یار مولانا است، می‌گوید که، صلاح الدین هم همین حضور بالا آمده‌است. می‌گوید، ضمیر درون ما، هشیاری درون ما، دهانش را باز می‌کند و به ما می‌گوید به صورت صلاح الدین، که حیات من تو هستی، ای چشمی که خدا را دیده‌است.



پس بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنیم باز می‌کنیم و از آن فضای گشوده‌شده می‌آییم بالا، آن فضای گشوده‌شده و آن خورشیدی که می‌آید بالا، هم صلاح دین را به ما می‌گوید هم صلاح‌الدین از آن جنس است. می‌خواهد این را بگوید.

## دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت تویی حیات من ای دیده خدا دیده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۰۶)

آیا به صورت مراقبه‌ای ضمیر درون شما این حرف را می‌زند؟ که ای خداوند، ای فضای گشوده‌شده، حیات من تو هستی. حیات من این من‌ذهنی نیست. این‌ها به بیت اول کمک می‌کند که می‌گوید، احیاءکننده انسان یا زنده‌کننده انسان فقط خداوند است، چیزی باید از او به شما برسد. و در غزل ما ناامیدی داریم، می‌گوید که ناامید نشو. بعضی از نکات غزل را همین‌جا من توضیح می‌دهم که بتوانیم غزل را درست بفهمیم. یکی از آن‌ها ناامیدی است. آیس بودن است. و ما می‌دانیم که آسانی زندگی با سختی دردها می‌آید، دردهای هشیارانه، و امیدوارم شما این چند بیت را حفظ کنید.

## یسر با عسر است، هین آیس مباحش راه داری زین مَمات اندر معاش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱)

## رُوح خواهی، جِبّه بشکاف ای پسر تا از آن صَفوت برآری زود سر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲)

## هست صوفی آنکه شد صَفوت طلب نه از لباس صوف و خیاطی و دَب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۳)

یسر: آسانی

عسر: سختی

آیس: ناامید

مَمات: مرگ

رُوح: آسودگی، آسایش

جِبّه: جامه گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر بر تن کنند، خرقه



صَفَوْتُ: پاکیزگی و خلوص

دَب: کهنگی در جامه

و این معانی را قبلاً خوانده‌ایم، می‌دانید.

یُسْر آسانی است. عُسْر سختی است. آیس ناامید است، که در غزل داریم، می‌گوید ناامید نشو. مَمَات یعنی مرگ. رَوْح، آسودگی. جُبّه، همین جُبّه من ذهنی است. صَفَوْتُ، پاکیزگی و خلوص است. دَب یعنی کهنگی در جامه.

پس ما می‌دانیم که این‌که ما دنبال آسودگی می‌گردیم، به دلیل این‌که ما را زیاد همانیده کرده‌اند در جامعه با چیزها، ما باید یک مدتی سختی بکشیم. همین‌طور که بارها گفتیم، اصلاً عوض کردن این دید که من پندار کمال دارم و این پندار کمال من را به این عذاب انداخته و آن‌طوری که من می‌بینم واقعاً جهان آن‌طوری نیست، من آدم کاملی نیستم، من همه‌چیز را نمی‌دانم، من اشتباه می‌کنم و اشتباهاتم را اقرار نمی‌کنم و نمی‌فهمم هم که اقرار نمی‌کنم، من دانسته‌های خودم را وحی منزل می‌دانم، من خیلی ایراد دارم؛ این‌ها را ما در من ذهنی نمی‌دانیم، یک من ذهنی تمام عیار داریم. خود این تحول که یک کسی قبول کند که اشکال در خودش است،

## فعل تُسْتُ این غصه‌های دَم به دَم این بُود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

یعنی این لحظه زندگی ما را خداوند می‌نویسد و درد می‌نویسد، این تقصیر ما است، قبول این خودش خیلی سخت است. و ما باید مسئولیت خراب کردن زندگی‌مان را خودمان به دوش بکشیم مسئول ما بودیم، ما کردیم این کارهای بد را و این بلا را خودمان سر خودمان آوردیم. این خیلی سخت است، ما دلمان می‌خواهد ملامت را از آن‌وری بکنیم، می‌گوییم که مردم کردند، مردم ما را به این روز انداختند.

پس آسانی با سختی است و ناامید نباش. من در مورد این ناامیدی بارها صحبت کرده‌ام، هیچ انسانی نیست که با من ذهنی بخواهد به خدا برسد و ناامید نشود. توجه کنید ما چجوری عبادت می‌کنیم و معنویت می‌کنیم. ما به صورت من ذهنی در میان من‌های ذهنی که هر لحظه روی ما اثر مخرب دارند،



داریم کار معنوی می‌کنیم، در نتیجه حتماً آیس خواهیم شد، ناامید خواهیم شد. مولانا می‌گوید که نه ناامید نباش، بفهم که اشتباه کار کردی، و زیر بار اشتباه برو.

مقدمه‌اش زیر بار اشتباهات معمولی رفتن است، یعنی در روز شما اشتباه می‌کنید بلافاصله اقرار کنید که من این اشتباه را کردم، نیندازید گردن چیزی، دیر می‌کنید بگویند که من دیر از خانه بیرون آمدم، راستش را بگویند، من تصمیم غلط گرفتم، اشتباه کردم، این بلا سرم آمد، نه این که مجبور کردند من این تصمیم را بگیرم.

و کسی رفته ازدواج کرده می‌گوید بدبخت شدم برای این که پدر و مادرم مجبور کردند، نه، خودت انتخاب کردی، زیر بار اشتباهات برو و اقرار کن. در روز آدم از ده تا کار ممکن است پنج‌تای آن را اشتباه بکند، زیر بار برود. داد می‌زنیم به بچه‌مان، اشتباه می‌کنیم، بعد از یک ساعت که می‌گوییم «آقا، معذرت می‌خواهم»، بچه هم ده سالش است، دوازده سالش است، «عذر می‌خواهم، اشتباه کردم»، اشکالی دارد؟

«یُسْر با عُسْر است، هین آیس مباش»، راه داری از این مرگ، ممات، به زندگی، از این من ذهنی به خود زندگی، به فضای یکتایی راه داری. آسودگی می‌خواهی، عشق می‌خواهی، زیبایی می‌خواهی، خرد می‌خواهی، این کفن را، این جُبه را بشکاف ای پسر تا از این پاکیزگی، از این خلوص سردر بیاوری زود، زود به صورت خورشید از مرکزت بالا بیایی.

صوفی کیست؟ صوفی این است که نابی بخواهد، خلوص بخواهد، نه این که ظاهرش را آراسته کند، به مردم نشان بدهد، ای آقا لباس من این طوری است، کهنه می‌پوشم، خیاط دادم این لباس خاص را برای من، ظاهر را به مردم چجوری نشان می‌دهم.

پس کهنگی، دَب یعنی کهنگی لباس و ظواهر و اعمال ظاهری، فکرهای ظاهری، نفاق، یعنی مرکز ما پُر از همانندگی و درد است، ظاهر یک‌جور دیگر نشان می‌دهیم، این صوفی نیست.

به‌رحال آیه قرآن هم می‌گوید که،



«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»

«پس بی‌تردید با دشواری آسانی است.»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵)

آیه پنج سوره انشراح، مولانا به این اشاره می‌کند. و همین‌طور این غزل:

ای که تو از عالمِ ما می‌روی  
خوش ز زمینِ سویِ سما می‌روی

ای قفس اشکسته و جسته ز بند  
پر بگشادی، به کجا می‌روی؟

سر ز کفن بر زن و ما را بگو  
کز وطنِ خویش چرا می‌روی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۷۰)

ای کسی که مثل مولانا یا شاید خیلی از شما از عالمِ همانیدگی‌ها و مادی می‌روی، به‌سوی یکتایی می‌روی، چجوری می‌روی؟ هر لحظه فضا را باز می‌کنی و قضا و کُن فکانِ زندگیِ شما را می‌کشد می‌برد، عنایت و جذبۀ زندگیِ مرکزِ عدمِ شما را می‌کشد، کجا داری می‌روی؟ دارد می‌گوید، «خوش ز زمینِ سویِ سما می‌روی»، از زمینِ همانیدگی‌ها به‌سوی آسمانِ نابی می‌روی. ای کسی که قفسِ ذهن را شکستی و از بند همانیدگی‌ها جستی، پرهایت را باز کردی به پرواز در آمدی به کجا داری می‌روی؟

حالا که تو فهمیدی کجا داری می‌روی، این کفنِ ما را باز کن، یعنی این‌که در ذهنِ مُردیمِ ما، به ما بگو از این وطنِ من‌ذهنی چرا می‌روی؟ چرا می‌رود؟ چرا مولانا رفته؟ برای این‌که ذهن جای زندگی نیست، چندتا همانیدگی را به‌صورتِ عینک در مرکز گذاشتن و برحسبِ او جهان را دیدن، خدا را دیدن، خود را دیدن، و از آن‌ها زندگی خواستن و مرتب ناامید شدن، همین الآن خواندیم، زندگی نیست.

یکی از معانیِ آیس شدن این است که انسان از چیزها زندگی بخواهد ندهد، پس می‌گوید آقا زندگی نیست دیگر. آن کسی که خودکشی می‌کند، از بس از چیزها زندگی خواسته نداده می‌گوید فایده ندارد



دیگر، من که دیگر همه چیز را امتحان کردم، هیچ‌کدام به من زندگی ندادند و زندگی در این جهان فایده ندارد. اصلاً نیامده بودی که تو از این‌ها زندگی بخواهی، اشتباه فهمیدی، زودی آدم سرخورده می‌شود، ناامید می‌شود. پس ای مولانا این پردهٔ ذهن ما را بدر، به ما بگو که چرا رفتی؟ حالا دارد می‌گوید دیگر، یاد بگیریم ما.

نی غلطم، عاریه بود این وطن  
سوی وطنگاه بقا می‌روی

چون ز قضا دعوت و فرمان رسید  
در پی سرهنگ قضا می‌روی

یا که ز جنات نسیمی رسید  
در پی رضوانِ رضا می‌روی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۷۰)

نی غلطم: نه اشتباه می‌کنم  
سرهنگ قضا: قضا و اراده الهی  
جنات: بهشت  
رضوان: نگهبان در بهشت

می‌گوید نه، اشتباه کردم، اشتباه گفتم. چرا اصلاً این سؤال را می‌کنم؟ این وطنِ ذهن عاریه بود، تا ده‌سالگی بود، ما همه‌مان باید به سوی وطن‌گاه بقا که در واقع فضای یکتایی است، بی‌نهایت خداوند است، این لحظهٔ ابدی است باید برویم، ما نیامده بودیم که در زمان مجازی زندگی کنیم.

آخر ما آمده‌ایم به این جهان بگوییم خوب، در گذشته این اتفاق، این اتفاق افتاده من رنجیده‌ام، در آینده می‌خواهم انتقام بگیرم. که چه؟ یک همانندگی را از من یکی دزدیده، یک کسی یک ظلمی به من کرده، همهٔ زندگی من زیر پا له می‌شود تا این رنجش را حفظ کنم، انتقام بگیرم، لحظه‌به‌لحظه من این سیانور را، این درد را، این سم را می‌ریزم به جهان متوجه نمی‌شوم که من دارم خودم را و خانواده‌ام را، جامعه را مسموم می‌کنم، من نباید این درد را حمل کنم، این عاریه بوده.



می‌گوید برای ما دیگر این قدر معطل کردیم از قضا، دعوت و فرمان رسیده. قضا اول دعوت می‌کند، یعنی از لحظه‌ای که آمده‌ایم به این جهان، خداوند با قضا روی مرکز ما کار می‌کند. اول دعوت است و فرمان است، «بفرمایید از ذهن بروید»، ولی ما گوش نمی‌دهیم، می‌گوید که او ما را بی‌مُراد می‌کند.

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو آيِ خُوشِ سِرْشْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

بعد بعضی‌ها را به‌زور می‌برد، آن شعر یادم می‌آفتد.

## اِثْتِیا كَرَهَاءَ، مَهَارِ عَاقْلان اِثْتِیا طُوعاً بَهَارِ بِي دِلان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

انسان‌های عاشق که فضا باز می‌کنند، دعوت و فرمان را می‌پذیرند، یعنی ابتدا دعوت می‌کند قضا، همراه با فرمان، «بیاید»، ما می‌گوییم نمی‌آییم و بی‌مُرادی می‌آید. به مرادهای ذهنی نمی‌رسیم، عبوس می‌شویم، خشمگین می‌شویم. می‌گوید نه، عبوس و خشمگین نشو، من را ببین، من قضا هستم.

نمی‌بینیم باز هم، دوباره تلخ می‌شویم، این قدر که زندگی‌مان خراب می‌شود، دعوت و فرمان را نمی‌بینیم. دعوت و فرمان نشان می‌دهد که اول دعوت، بعد فرمان، بعد سرهنگ قضا. سرهنگ قضا یعنی کسی که نرفته و یک مأموری فرستاده‌اند دنبالش که به‌زور می‌برد. ما نمی‌خواهیم این‌طوری باشیم، ما می‌خواهیم مثل بیت‌های بعد باشیم.

می‌گوید یا از بهشت نسیمی به تو رسید و دنبال رضوانِ رضا می‌روی، این نشان می‌دهد که رضوان یعنی دربانِ بهشت، دربانِ بهشت دوتا کار می‌تواند بکند، یا درِ بهشت را باز کند، اگر شکایت کنی باز نمی‌کند، رضا داشته باشی باز می‌کند. رضوانِ رضا، شما یک دربانی می‌خواهید که در را باز کند و این موقعی است که شما رضا داشته باشید، یعنی این لحظه راضی باشید، کسی که از ذهنش زندگی بخواهد در این لحظه نمی‌تواند راضی باشد، درست است؟





نی غلطم: نه اشتباه می‌کنم؛ سرهنگِ قضا: قضا و اراده‌ی الهی؛ جنّات: بهشت؛ رضوان: نگهبانِ در بهشت.  
این‌ها را می‌دانید.

یا ز تجلّیِ جلالِ قدیم  
مضطرب و بی‌سر و پا می‌روی

یا ز شعاعاتِ جمالِ خدا  
مست ملاقاتِ لقا می‌روی

یا ز بنِ خمِ جهان همچو درد  
صاف شدی سویِ علا می‌روی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۷۰)

خوب دیگر این ابیات ساده هستند. یا فضا را باز کردی نور قدیم، نور خدا در تو تجلّی کرد. مضطرب در این‌جا یعنی پر از التهاب و با پویایی تمام، با طلب تمام، طلب و کار که می‌شود مضطرب، بی‌سر و پا هم یعنی بدون سر و پای من‌ذهنی.

می‌گوید، در بیت قبل بود که می‌گفت که، قضا دعوتِ فرمان رسید، ما الآن می‌فهمیم که به‌زور نباید برویم، با کتک نباید برویم. ما همین‌که زندگی‌مان خراب شد می‌فهمیم که یک کارمان اشتباه است، وگرنه زندگی بر اساس فراوانی است، آسایش است، شادی است.

خداوند چیزی به‌نام کینه، نمی‌داند رنجش، انتقام‌جویی و دردهای دیگر مثل احساس سیر نشدن، حرص، این‌ها را برای انسان نیافریده‌است ما در اثر زیاده‌روی در کار من‌ذهنی به این دردها رسیدیم. چرا؟ برای این‌که به کار قضا و دعوت و فرمان او توجه نکردیم، دچار «اِنْتِیَا كَرْهًا»، «اِنْتِیَا كَرْهًا» قبلاً می‌دانید این‌ها را.

گفت آسمان را باز کرد، آسمان را باز کرد این‌جا از آیه قرآن است، می‌گوید آسمان را باز کرد، آسمان درون انسان را باز دارد می‌کند الآن برای تمام انسان‌ها. به هر انسانی فرمان می‌دهد، دعوت و فرمان بیاید یعنی از همانیدگی‌ها و من‌ذهنی حرکت کنید بیاید، نیاید مأمور می‌فرستم‌ها!



نمی‌آییم، ما می‌گوییم نمی‌آییم، شکایت می‌کنیم تلخ می‌شویم، همین من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم حالا مولانا به شما می‌گوید بیایید. «اِنْتِيَا طَوْعًا» بکنید، آیه قرآن می‌گوید که آسمان را باز کرد و از دود ما را بیرون آورد و گفت بیایید و ذات ما می‌شنود همین که ما فضاگشایی کنیم به ذات خودمان زنده بشویم او این راه را می‌شناسد و با اطاعت می‌رود؛ یعنی ذات ما درد و تنبیه را دوست ندارد نمی‌خواهد مأمور بیاید با کتک ببرد.

پس بهترین کار این است که ما فضا را باز کنیم نسیم بهشت بیاید و نور قدیم تجلی پیدا کند و ما پویایی زندگی را پیدا کنیم، سروپای من‌ذهنی را بیندازیم دور برویم یا «ز شعاعات جمال خدا»، نکند که شما انوار جمال ایزدی را دیدی و داری یواش یواش مست خدا می‌شوی و می‌روی به صورت مست خدا می‌روی، یعنی می‌گویی این‌ها هم راه‌های رفتن به آن‌ور است.

به‌جای باب صغیر که همه‌مان حمل می‌کنیم، به‌جای حمل یک جهنم با خود تو بیا مست دیدار خدا بشو برو یا نه در ته خُم جهان بودی و یک‌دفعه متوجه شدی که دُرد بودی الآن باید صاف بشوی بروی بالا همین‌طوری داری می‌روی بالا، چرا؟ برای این‌که دیگر چیزی از این جهان نمی‌خواهی.

توجه کنید چیزی از این جهان نمی‌خواهی معنی‌اش این نیست که ما پول نداشته باشیم، خانه نداشته باشیم، غذای خوشمزه نخوریم، غذا اصلاً نداشته باشیم، نه. ما با این‌ها همان‌یده نباید باشیم اتفاقاً همین که فضای درون ما باز بشود و ما به فراوانی خداوند زنده بشویم تمام چیزهای مادی در زندگی ما زیادت‌ر می‌شود.

## یا به صفاتی که خاموشان کنند

## خامش و مخفی و خفا می‌روی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۷۰)

خب آیا ما صفات خاموشان را داریم؟ یا همین که یک پدیده‌ای در ما پدید آمد خداوند خودش را نشان داد جار می‌زنیم من‌ذهنی ما می‌خواهد از آن سوءاستفاده کند، خودش را نشان بدهد، دیده بشود، آی مردم بیایید من به حضور رسیدم! نه خاموشان این کار را نمی‌کنند برای همین می‌گوییم انسان باید مراقب حال خودش باشد.



اگر به بیرون نگاه کنیم دیگر نمی‌توانیم مراقب باشیم شما می‌گویید من می‌خواهم به آن چیزی که برایش زنده‌ام، به آن مقصودی که برایش آمده‌ام و این زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا است، می‌خواهم کار کنم، دنبال آن هستم، من با مردم کاری ندارم.

این هم بند مهمی است که انسان متوجه بشود و قبول بکند در نتیجه مخفی‌کار می‌شود، خاموش می‌شود، پنهان می‌رود، شما باید این کار را بکنید خاموش، هیچ‌کس نمی‌بیند شما را، چرا؟ نمی‌خواهید دیده بشوید آدم نخواهد دیده بشود مردم نمی‌توانند ببینند وقتی خودش را نشان می‌دهد مردم می‌بینند و پنهان بروید، هیچ‌کس نداند چکار دارید می‌کنید. و این رباعی:

**دستارم و جبه و سرم هر سه به هم  
قیمت کردند به یک درم چیزی کم**

**نشیدستی تو نام من در عالم؟  
من هیچکسم هیچکسم هیچکسم  
(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۱۲۲۷)**

و این کفن من و این لباسِ ذهن که پوشیدم و عقلم و بزرگی این جهانی‌ام همه را می‌دهم و وحدت را می‌گیرم؛ یعنی اگر به وحدت کامل هم نرسیدم «به یک درم چیزی کم» من راضی‌ام. تو نام انسان را در عالم نشیدستی انسان واقعاً این نیست که بلند بشود بگوید من یا خودش را نشان بدهد، باید هر لحظه بگوید من کس نیستم، هیچ‌کس نیستم، من «هیچ‌کسم»؛ یعنی کسی نیستم، به صورت کس بلند نمی‌شوم نمی‌خواهم دیده بشوم.

اما در غزل داریم «صنعت او» و «وحی قلوب»؛ یعنی باید مرکزمان را در معرض وحی زندگی قرار بدهیم این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد که مرکز ما جسمی نباشد برای این کار شدیداً باید پرهیز کنیم از آوردن چیزی به مرکز تا آنجا که مقدور است و صنعت خوب را داریم، صنعت خوب خداوند یعنی چه تکنیکی چه صنعتی به کار می‌برد تا ما را تبدیل کند بعد از آن چجوری خودش را از ما بیان می‌کند؟ ما با ذهن نمی‌توانیم بفهمیم.

اما این چند بیت راجع به تقوای واقعی است که مرکز ما را در معرض وحی قرار می‌دهد، می‌گوید:

**شهوَتِ ناری براندن کم نشد  
او بماندن کم شود، بی هیچ بُد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۳)

بُد: گزیر

**تا که هیزم می‌نهی بر آتشی  
کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۴)

**چونکه هیزم باز گیری، نار، مُرد  
ز آنکه، تقوی، آب، سوی نار بُرد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۵)

می‌گوید که «شهوَتِ ناری» یعنی شهوتی که درد ایجاد می‌کند یعنی میل به آوردن چیزها به مرکز و شیره کشیدن از آن‌ها شامل انسان‌ها هم می‌شود یعنی یک انسانی را بیاوریم به مرکزمان هی شیره بکشیم می‌گوید که «شهوَتِ ناری» به شهوت‌رانی کم نمی‌شود یعنی شما نمی‌توانید بگویید این قدر این کار را می‌کنم که دیگر سیر بشوم.

هم چون چیزی نمی‌شود اگر سیر بشوی از «شهوَتِ ناری» ممکن است آدم خودکشی کند برای این‌که انسان وقتی که همانندگی‌ها در مرکز دارد و فکر می‌کند که زندگی‌اش کم است یا ناقص است برای این‌که به اندازه کافی همانندگی ندارد، اگر به همانندگی‌هایش برسد و آیس بشود، ناامید بشود، ببیند هیچ‌کدام از این‌ها حالش را خوب نکردند حالش هم بد می‌شود، در این صورت خواهد دید که دیگر هیچ چاره‌ای ندارد حالش خوب نمی‌شود.

آن‌جا است که دوتا دید هست؛ یا آگاه می‌شود که این چیزهایی که در مرکز من هستند، «شهوَتِ ناری» به من زندگی نمی‌دهد، در نتیجه از آن بیدار می‌شود دیگر از چیزها زندگی نمی‌خواهد، نمی‌رود طرفشان این درواقع مقصود درد است.



اما یک عده‌ای باز هم ادامه می‌دهند اگر ادامه بدهند و از همه چیز سیر بشوند، هیچ چیزی خوشحالشان نکند دیگر نمی‌توانند زندگی را تحمل کنند.

پس «شهوت ناری» آدم را آیس می‌کند، مرحله آیسی یا ناامیدی مرحله بیداری است برای بیداری است می‌گوید تا زمانی که روی آتش هیزم می‌نهی که آتش خاموش نمی‌شود که! اما اگر هیزم را باز بگیری، خودت را باز کنی، قشنگ درک کنی که این چیزهایی که در مرکز تو هستند به تو زندگی نمی‌دهند، در این صورت نمی‌روی طرف آن‌ها در نتیجه آب زندگی نیروی شفا بخش زندگی می‌تابد به دردت و آن «شهوت ناری» را ساکت می‌کند.

## کی سیاه گردد به آتش روی خوب؟ کو نهد گل‌گونه از تقوی القلوب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۶)

«روی خوب و زیبا کی از آتش، سیاه می‌گردد؟ آن‌که تقوی قلب را بر روی باطن خود بگذارد و رخسار روح را با سرخاب تقوا، رنگین و زیبا کند، کی این باطن از آتش و دود شهوات، سیاه می‌گردد؟»  
روی خوب و زیبا یعنی این فضای گشوده شده که انسان از این فضای گشوده شده متولد بشود.

پس «کی سیاه گردد به آتش روی خوب؟» روی خوب یعنی روی حضور، این سیاه نمی‌شود. اگر انسان تقوای قلبی داشته باشد، تقوای قلبی هم که همین پرهیز در آن شکل‌ها نوشتیم در هر دو ضلع مثلث واهمانش، فقط با مرکز عدم صورت می‌گیرد.

ما پرهیز سطحی نباید بکنیم، پرهیز به خاطر خودمان باید بکنیم؛ یعنی مراقب باشیم باید بگوییم من می‌خواهم آزاد بشوم؟ می‌خواهم مرکز روشن بشود؟ می‌خواهم به شادی زندگی برسم؟

در این صورت من پرهیز می‌کنم از همانیدن و آوردن چیزی به مرکز، فقط آن موقع است که در معرض وحی خدا قرار می‌گیرد.

و این هم آیه قرآن است:



«وَمَنْ يُعْظِمِ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ»

«و هرکه محترم داند شعائرِ خدا را، بدان که این کار از تقوای دل سرچشمه می‌گیرد.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۳۲)

این همین آیه تَقْوَى الْقُلُوب است که در این به اصطلاح چیزها می‌آید، در تقوای دل می‌آید. شما یک مراقبه‌ای بفرمایید که ببینید که خودتان بر اساس خودتان و تصمیم خودتان، اراده خودتان، پرهیز می‌کنید؟ از همانندگی‌ها و گرفتنِ زندگی از آن‌ها و از کشش به سوی آن‌ها؟ یا نه، بعضی موقع‌ها به خاطر این‌که مردم نگاه می‌کنند، از طریق قیدوبند و این‌ها؟ مَقید هستید؟ به خاطر مردم می‌کنید؟ یا واقعاً مؤدب هستید، ادبِ زندگی را دارید؟ این را یک امتحانی بفرمایید.

و همین‌طور این قصه کوتاه، در این قصه که قصه کوتاه و جالبی است، می‌گوید که، بهتر است بخوانیم:

«نشاندن پادشاهان، صوفیانِ عارف را پیشِ رویِ خویش، تا چشمشان، بدیشان روشن شود.»

و به این ترتیب است:

پادشاهان را چنان عادت بُود

این شنیده باشی، ار یادت بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵۰)

دست چپشان پهلوانان ایستند

زانکه دل، پهلوی چپ باشد به بند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵۱)

مُشرف و اهل قلم بر دست راست

زانکه علم خطّ و ثبت آن دست راست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵۲)

مُشرف: رئیس دیوان، کسی که از سوی شاه برای مراقبتِ کار دیگران گمارده شود.

پس چیز جالبی می‌گوید، و سه بیتِ بعدی هم این است:



## صوفیان را پیشِ رُو موضع دهند کآینه جاناند و ز آینه بهند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵۳)

## سینه، صیقل‌ها زده در ذکر و فکر تا پذیرد آینه دل، نقش بکر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵۴)

## هر که او از صلبِ فطرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵۵)

پس می‌گوید پادشاهانِ قدیم، مخصوصاً سلجوقیان این عادت را داشتند، وقتی می‌نشستند، پهلوانان دستِ چپ بودند، نویسندگان و اهلِ علم و نمی‌دانم دیوان، دستِ راست بودند، اما صوفیانی که اهلِ دل بودند، اشخاصی مثل مولانا اگر آن‌جا می‌نشستند، روبه‌رو بودند.

و دستِ چپشان، نشانِ قدرتِ عمل در این جهان بود، دستِ راستشان عقل به اصطلاح آمده از حضور بود، روبه‌رویشان آینه دل بود. در واقع مثال می‌زند ما باید این‌طوری باشیم. یعنی ما باید هم قدرتِ عمل در این جهان داشته باشیم، دستِ چپمان است.

دستِ راست، عقلمان است که از زندگی آمده، از فضای گشوده شده آمده. اما این آینه فضای گشوده شده یا اگر فضا را نمی‌توانیم باز کنیم، آینه مولانا جلوی چشمان باشد. یعنی عقل او را به‌کار ببریم.

به ما هم گفته که

## اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

حالا اتقوا این‌جا هم آمده. یعنی کسی باید اختیار فکرش را داشته باشد که در فضای اتقوا که همین الان داشتیم، تقوی القلوب، تقوای دل که انسان خودش برای خودش تعیین می‌کند و اجرا می‌کند.





براساسِ خودش، نه به خاطرِ دیگران داشته باشد. اگر مالکِ خود نباشد اندرِ اتَّقُوا، در فضای پرهیز، باید این اختیارِ فکر را بدهد دستِ آدمِ مثل مولانا.

پس عادتِ پادشاهان این بوده که دستِ چپشان پهلوانان بودند، دارد می‌گوید مصرعِ دوم، برای این‌که دل به اصطلاح آن صنوبری، دلِ انسان، دل و جرأتِ انسان به بند است، انسان باید در مرکزش شهامتِ عمل داشته باشد.

و اهلِ قلم و اهلِ خط و دانش در دستِ راست، ما باید عقل هم داشته باشیم. اما صوفیان، جلوی رو که مثل آینه‌اند، «کآینهٔ جان‌اند و ز آینه بهند». «صوفیان را پیشِ رو موضع دهند»، ما باید مولانا را جلوی رویمان داشته باشیم، که مثل آینه ببینیم، به ما نشان بدهد که به کدام طرف برویم، اگر هنوز براساسِ فضای گشوده‌شدهٔ خیلی وسیع نمی‌توانیم پرهیز کنیم.

می‌گوید که این صوفیان، سینه‌هایشان را صیقل زده‌اند که تا سینه‌شان فکرِ بکر بپذیرد. پس تا ما از نقش‌ها مرکزمان را خالی نکنیم، از آن طرف فکرهای بکر نمی‌آید و این‌جا می‌گوید که هرکسی که از صُلب یعنی کمر، به اصطلاح نسل، «صُلبِ فطرت خوب زاد»،

اگر کسی به اصطلاح به صورتِ هشیاری بیاید، یک کمی همانیده در ذهن باشد، پدر و مادرِ عاشق داشته باشد و به‌طورِ کامل از ذهن زاده بشود، از صُلبِ فطرت، فطرت یعنی ذات، صُلب یعنی کمر، نسل؛ اگر ما زیبا زاده بشویم، در ذهن به درد نیفتیم، اینرسی ما را نکشد، طولش ندهیم تا شصت، هفتادسالگی، همین‌طور این‌قدر درد بکشیم، درد بکشیم، این‌قدر بی‌مراد نشویم و شکایت بکنیم، شکایت زندگی‌مان را تلخ بکند، اگر درست زاده بشویم، می‌گوید که پس به عشق مجهز است، سینه‌اش صاف شده، آینه را باید جلوی او بگذاریم، «آینه در پیش او باید نهاد».

پس اگر ما از آینه خوشمان نمی‌آید، به این علت است که درست زاده نشدیم، ناقص زاده شدیم.

## از برای آن دل پر نور و بر هست آن سلطان دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)



ولی در داستان یوسف خواندیم ما که اگر کسی من‌ذهنی‌اش را ببیند، اگر نواقصش را ببیند به آن اقرار کند، امروز هم خواهیم خواند تا حدودی، از زمانی که اقرار می‌کند به نقص‌هایش، می‌شود آینه زندگی. و گفت آینه زندگی، من‌ذهنی ناقص ماست و خداوند استادی‌اش را در تبدیل ما نشان می‌دهد.

هرکسی که از آینه بدش می‌آید، ما با من‌ذهنی ناقص هم می‌توانیم آینه بشویم گفتیم، و اگر همه همانندگی‌هایمان بیفتد، آینه بهتری می‌شویم. آن آینه‌ای است که زندگی می‌خواهد، برای آن آمدیم، ولی هر موقع به نقص‌هایمان اعتراف کردیم آینه می‌شویم، چراکه اجازه می‌دهیم زندگی کار کند. به ما گفته که

## آینه صافی نان، خود گرسنه است سوخته هم آینه آتش‌زنه است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۳)

می‌گوید آدمی که از گرسنگی می‌میرد، آینه نان است، چون نان را به او بدهی زنده می‌شود، احتیاج به نان دارد. یعنی ما هم که پر از همانندگی و درد هستیم، آینه خداوند هستیم، چرا؟ آن نور بیاید دردهای ما را شفا می‌دهد، ما را از من‌ذهنی نجات می‌دهد. او استادی‌اش را در ما می‌خواهد به‌کار ببرد. پس آینه او هستیم، اگر اقرار کنیم. اگر پندار کمال داشته باشیم، نه.

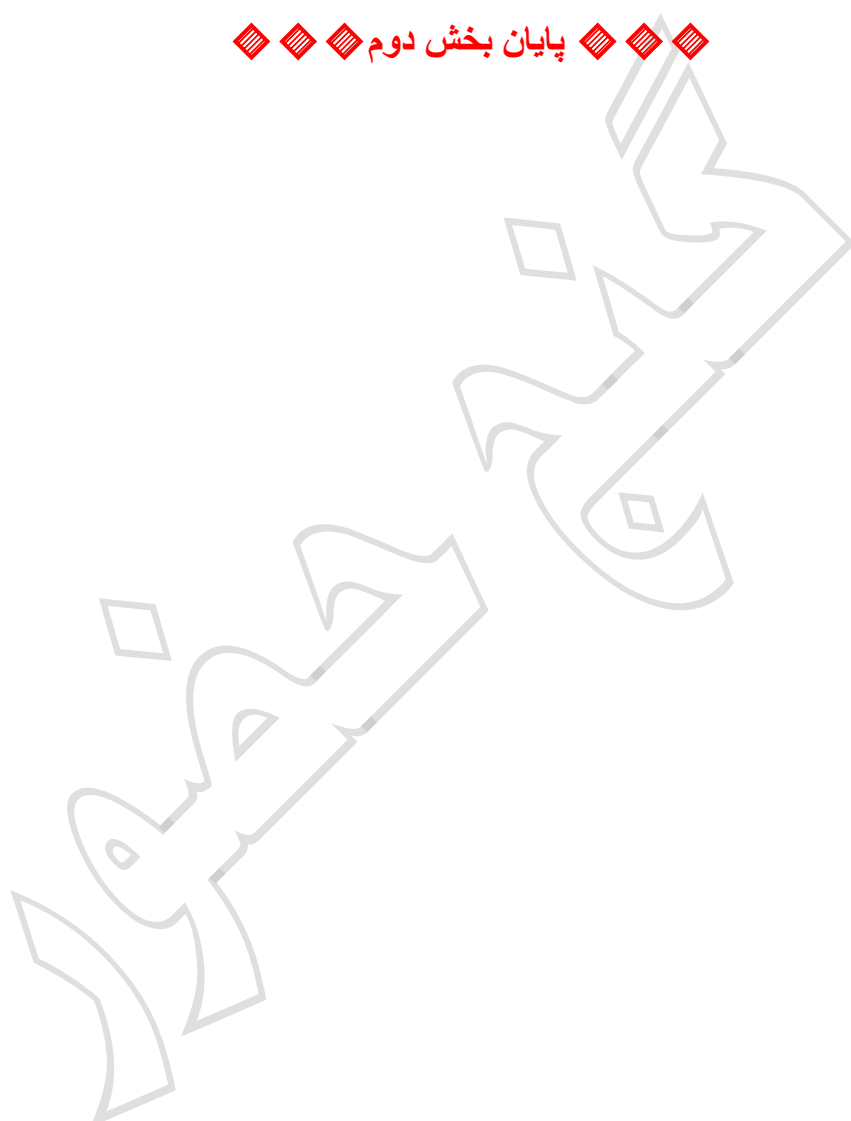
شما کبریت می‌کشی می‌زنی به سوخته، سوخته همان چیز بنزین مثلاً. کبریت را می‌کشی می‌زنی بنزین آتش می‌گیرد. بنزین آینه آتش‌زنه است که نشان می‌دهد که چه قدرتی دارد این آتش، چون اگر ما آتش بگیریم به‌عنوان من‌ذهنی، و این موقعی‌ست که فضا را خوب باز کنیم.

در یکی از این فضاگشایی‌ها، این در غزل هم هست می‌گوید گه و ناگه، می‌گوید همیشه در سحر نمی‌آید، در سحری که تو تجسم می‌کنی، او نمی‌آید. در یکی از این فضاگشایی‌ها می‌آید، یعنی ما آتش می‌گیریم. یک‌دفعه می‌بینید همه همانندگی‌ها آتش گرفت و دردها سوخت و افتاد زمین، ما زنده شدیم. چرا؟ برای این‌که آینه شدیم. ما باید آیینگی‌مان را با اقرار به این‌که نقص داریم، به‌اصطلاح به ثبوت برسانیم.



این همان داستانی است که یوسف به مهمانش گفت که باید آینه بیاوری، یک چیز کادو بیاوری، یعنی خداوند به ما می گوید برایم کادو بیاور، ما اولین کادویی که ارائه می کنیم می گوئیم بفرمایید این من ذهنی ما، ما فهمیدیم این من ذهنی خیلی اشکال دارد، این آینه شماست، ایشان هم قبول می کند و استادی اش را، نجاری اش را به کار می برد، این را می تراشد و یک حضور کامل درست می کند.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆





## عاشق آینه باشد روی خوب صِیْقَلِ جَانِ آمَدِ وَ تَقْوَى الْقُلُوبِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵۶)

پس روی زیبا عاشق آینه است. به تدریج که ما جلو می‌رویم و رویمان زیبا می‌شود، هرچقدر ما تبدیل می‌شویم، رویمان از جنس زندگی می‌شود، روی زندگی را پیدا می‌کنیم، یا بیشتر وصل می‌شویم، بیشتر به عشق زنده می‌شویم، ما عاشق آینه می‌شویم و خداوند هم عاشق خودش است ما می‌دانیم این را.

هرچقدر ما به او تبدیل می‌شویم، ما هم عاشق خودمان می‌شویم. وقتی عاشق خودمان می‌شویم، عاشق همه می‌شویم و یک چنین روی خوب، جان را صیقل می‌دهد و همین‌طور سبب تقوای دل‌ها می‌شود.

پس، از این ابیات ما پرهیز حقیقی را یاد گرفتیم. علت این که این‌ها را می‌خوانم، برای این که در غزلمان داریم «وَحیِ قُلُوبِ»، «صنعتِ خوب»، می‌گوید «همگی نور نظر شو، در نظر رو در نظر رو، در نظر» و همین‌طور صحبت ذوق می‌گوید. می‌گوید ذوق از نظر می‌آید. ما متأسفانه می‌آییم به این جهان و هشیاری نظر را تجربه نکرده، می‌میریم می‌رویم.

پس یک تقوای قلبی می‌آید و این از دست مرکز همانیده بر نمی‌آید. از دست فضای گشوده شده با مرکز عدم می‌آید. ابیاتی که می‌خوانم کلاً با هم هماهنگ هستند و به این علت این‌جا می‌خوانم که خواندن این ابیات با هم، احتمال دارد که واقعاً شما را از ذهن بیرون بیاورد.

هرکدام از این ابیات دارای نیروی محرکه‌ای هستند که در شما پویایی زندگی را بیدار می‌کنند. و اگر تعدادی از آن‌ها در شما مخصوصاً، با مراقبه، با این که می‌گوید مراقب باش، اگر با هم کار کنند، احتمال دارد که شما یک تسلیم حقیقی را تجربه کنید، یک فضاگشایی حقیقی، یک پیغام گرفتن حقیقی و این پدیده‌ها، این روزها دارد صورت می‌گیرد در گنج حضور.

## صنعت خوب از کف شلّ ضَریر باشد اولی یا به گیرایی بصیر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۱)



پس چو دانستی که قهرت می‌کند

بر سرت دَبُّوسِ مِحنتِ می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۲)

پس بکن دفعش، چو نمرودی به جنگ

سوی او کَش در هوا تیری خَدَنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۳)

ضریب: نابینا، کور

دَبُّوسِ مِحنت: بلایی که مانند گرز کوبنده است.

تیر خَدَنگ: تیری که از چوب درخت خدنگ می‌سازند.

در این ابیات مولانا توصیه می‌کند که ما اگر به سختی رسیدیم، اگر دیدیم به نتیجه نمی‌رسیم، زندگی ما دارد خراب می‌شود، باید بفهمیم که یک دست ناتوانی دارد ما را هدایت می‌کند.

سؤال می‌کند، می‌گوید که صنعتِ خوب، در غزل هم داریم صنعتِ خوب، صنعتِ خوبِ زندگی، صنعتِ تبدیل از من‌ذهنی به حضور، بعداً استفاده از ما و استقرار در این لحظه. می‌گوید صنعتِ زیبا و خوب از دستِ یک کفی که یا دستی که بازویی که شل است و کور است می‌آید؟ یعنی من‌ذهنی. یا یک انسانی که واقعاً دستش سالم است و چشمانش می‌بیند؟

آن وقت معلوم است که! کسی که چشمانش باز است. پس وقتی با من‌ذهنی عمل کردیم، دیدیم مورد قهر واقع می‌شویم، می‌فهمیم که ما درست نمی‌بینیم، کور هستیم و عملمان درست نیست.

چون «پس چو دانستی که قهرت می‌کند» بر سرت چماق مِحنت را می‌زند، اگر درد دارید شما، دردها انباشته شده، پس بدانید یک جایی اشکال دارید. اما نباید با شکایت و تیراندازی به آسمان مثل سپاه مغول درد را چاره کنی، نباید با خدا بجنگی، درست است؟ سپاه مغول این عادت را داشتند. این‌ها را قبلاً خواندیم دیگر به جزئیاتش نمی‌رویم.

همچو اسپاهِ مغل بر آسمان

تیر می‌اندازد دفع نزع جان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴)



## یا گریز از وی اگر توانی برو چون روی؟ چون در کف اویی گرو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵)

## در عدم بودی، نرستی از کفش از کف او چون رهی ای دستخوش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۶)

نزع جان: کندن جان، جان کندن  
دستخوش: آنکه مورد تمسخر قرار گیرد.

پس می‌گویند مثل سپاه مغول، تیر بینداز به آسمان. می‌گویند وقتی یکی مریض می‌شد، تیر می‌انداختند که بزنند عزرائیل را، نیاید جانش را بگیرد، وقتی آن شخص می‌مرد می‌گفتند تیر ما نخورده به این، به هر حال فرشته آمد جانش را گرفت. دارد این را مثال می‌زند.

ما به آسمان تیر نمی‌اندازیم یعنی با خدا نمی‌جنگیم، تمثیل است «یا بجنگ یا فرار کن»، ما نه می‌توانیم بجنگیم، نه فرار کنیم، این دوتا کار مال من‌ذهنی است و از ابزارهای بقا است، که در جهان بیرون وقتی با خطر ما مواجه می‌شدیم آن‌هم از دیرباز یا می‌جنگیدیم یا فرار می‌کردیم، هر دوتاش می‌توانست به ما کمک کند.

اگر قوی بودیم می‌جنگیدیم، اگر می‌دیدیم ضعیف هستیم، فرار می‌کردیم و این سبب شده که بشر باقی بماند. می‌گویند این تکنیک دیگر به کار نمی‌رود، برای این‌که ما می‌دانیم در عدم بودیم و او ما را آورد به این جهان و دائماً در دستش هستیم ما. پس ما خودمان را می‌سپاریم به «قضا» و «کن‌فکان». بعد توضیح می‌دهد که

## آرزو جستن، بود بگریختن پیش عدلش خون تقوی ریختن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷)

## این جهان دامست و دانه‌ش آرزو در گریز از دام‌ها، روی آر، زو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸)

## چون چنین رفتی، بدیدی صد گشاد چون شدی در ضد آن، دیدی فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۹)

پس فهمیدیم. این که این لحظه زندگی نکنیم و در من ذهنی آرزوی آینده بکنیم، این فرار کردن است و ما با این کار پیش عدل او، که خداوند عادل است، خون تقوا را می‌ریزیم. پس این تقوا نیست.

این که می‌گفتیم تقوا، ببینید خودش توضیح می‌دهد. «تقوی القلوب» تقوا، پرهیز. پرهیز از من ذهنی به طور کلی، با یک همانندگی دیدن. همین که با یک همانندگی می‌بینیم، می‌افتیم به زمان و در آینده می‌خواهیم به زندگی برسیم. و می‌گوید که عدل او، عدل یعنی خدا، ایجاب می‌کند که تو آرزو نکنی، و در غزل داریم می‌گوید که، این را ذخیره نکن. این چیزی که زندگی با فضاگشایی به تو می‌دهد، اولاً با فضاگشایی می‌دهد، وقتی داد، هر دانشی، هر چیزی، خرج کن. اولاً در عمل به کار ببر، ثانیاً هم پخش کن، خرج کن، نگه ندار با خودت، پنهان نکن، خسیس نباش. توجه می‌کنید؟

همین کار را ما الآن داریم می‌کنیم دیگر. می‌گوید مواظب باش، این تقوا نیست. ما همه‌اش می‌خواهیم یک‌جوری ببینیم که در صنعت زیبای او یعنی قضا و کُن فکان و وحی شدن به قلبان و هشیاری نظر که در غزل هست، چه کارها باید بکنیم؟ چه چیزی یاد می‌گیریم که به ما کمک کند؟

می‌گوید در زمان بودن، خون تقوا ریختن است. و این جهان دام است چرا که ما همانندگی پیدا می‌کنیم می‌گذاریم مرکزمان و بیفتیم در تله همانندگی و دانه‌اش هم آرزو است. آرزو چیزی است که در آینده است. این آرزو به این معنی نیست که شما در جهان بیرون نمی‌توانید هدف بگذارید و سعی کنید به آن برسید. شما می‌توانید هدف بگذارید، خواسته بگذارید ولی همیشه در این لحظه باشید.

می‌گوید که «درگریز از دامها»، از دامها چجوری فرار کنیم؟ با فضاگشایی. هر فضاگشایی ما را از زمان یا آرزو که در آینده است، می‌آورد به این لحظه و از او بلند می‌شویم. به جای این که به عنوان من ذهنی آرزودار و ناقص و پُرشکایت، بلند شویم، به صورت او بلند می‌شویم. می‌گوید وقتی این کار را می‌کنی، صد جور گشاد، یعنی صد جور اتفاق خوب در زندگی شما پیش می‌آید. صد گشاد یعنی صد جور مسئله‌ات حل می‌شود. مسئله درست نمی‌کنی. اگر غیر این باشی، در زمان باشی، با آرزو کار کنی، صد جور فساد





دیدی، کارهایت خراب شد، مسئله درست کردی، مانع درست کردی، دشمن درست کردی، درد درست کردی.

## پس پیمبر گفت: اِسْتَفْتُوا الْقُلُوبَ گر چه مُفتی تان برون گوید خُطُوب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰)

خُطُوب: جمع خَطْب، به معنی خطابه خواندن

پس می گوید حضرت رسول فرموده است که از قلبتان بپرسید. از دلتان بپرسید، اما نه دلِ من ذهنی. گرچه که مفتی تان در بیرون، چیز دیگری بگوید. توجه می کنید؟ ما باید فضا را باز کنیم، از فضای گشوده شده بپرسیم، نه من ذهنی مان فتوادهنده باشد، یا من ذهنی دیگری به ما فتوا بدهد. این حدیث معروفی است:

« اِسْتَفْتِ قَلْبِكَ وَ اِنْ اَفْتَاكَ اَلْمُفْتُونَ. »

« از قلب خود فتوی بگیر، گرچه فتوی دهندگان به تو فتوی دهند. »

(حدیث)

خُوب، پس می گوید:

## آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می بایدش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱)

## چون نتانی جَسْت، پس خدمت کُنش تا رَوی از حبس او در گُلشنش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲)

## دَم به دَم چون تو مراقب می شوی داد می بینی و داور ای غوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳)

غَوی: گمراه



می‌گوید زمان را بگذار، آرزو را بگذار، زندگی را به آینده منتقل نکن، ذخیره نکن در غزل می‌گوید، خرج کن، در این لحظه، در این لحظه زندگی کن، زندگی را تماماً زندگی کن، پُر زندگی کن، نگذار به آینده «آرزو بگذار» تا رحمش بیاید.

هرکسی که زندگی را به آینده موکول می‌کند خداوند به او رحم نمی‌کند و تمام کسانی که شکایت می‌کنند از این فرقه هستند، شکایت یعنی در این لحظه نمی‌توانم زندگی کنم، چیزی کم دارم و این چیز از نوع همانندگی است.

«آرزو بگذار تا رحم آیدش» آزمودی، امتحان کردی، دیدی که این طوری است. چون نمی‌توانی بجهی، فرار کنی، پس بیا خدمت کن، فضا را باز کن خدمت کن، تا از حبس او که الآن در ذهن محبوس هستی بروی به گلستانش. حالا مراقب، در غزل هم داریم، مراقب گفتیم، شما اولاً توجهتان را از دیگران برمی‌دارید، دیگران هرکاری می‌کنند به خودشان مربوط می‌شود، حواس ما به خودمان هست، مراقبیم.

دم به دم، لحظه به لحظه، لحظه به لحظه، مراقبیم و متوجه می‌شویم که وقتی فضا را باز می‌کنیم قضا جواب خوبی به ما می‌دهد، جَفَّ الْقَلَمِ دُرُست می‌نویسد، فضای درون باز می‌شود، بیرون گشاد پیش می‌آید، مسائل حل می‌شود. داد می‌بینی، عدل خدا را می‌بینی، می‌بینی هر چیزی که سَرَم آمده واقعاً تقصیر خودم بوده، و داور را می‌بینی، داور یعنی خداوند دُرُست قضاوت می‌کند، ای گمراه، غَوی یعنی گمراه.

## ور ببندی چشم خود را ز احتجاب

### کار خود را کی گذارد آفتاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴)

احتجاب: پوشیدگی، حجاب

و اگر خودت را بزنی به این که نمی‌فهمم و از پشت پرده پندار یا همانندگی‌ها نگاه کنی، اشکالی ندارد که چشم بسته است، در این صورت مطمئن باش که آفتاب کار خودش را، یعنی خداوند کار خودش را خواهد کرد. و ما می‌دانیم که، امروز دیگر خیلی بیت خواندیم. یا در این لحظه فضا را باز می‌کنیم، و اجازه می‌دهیم او به ما کمک کند و از این ذهن در بیاورد، وگرنه اگر مقاومت کنیم، بگوییم نمی‌رویم،

در این صورت عواقبش را باید بکشیم دیگر. عواقبش درد و بدبختی و هپروت و گمراهی و این چیزهاست. یعنی، قضا جلوی ما می‌ایستد. ما نیامدیم که در این جهان با من‌ذهنی زندگی کنیم و بمیریم، هرچه زودتر باید اجازه بدهیم که آفتاب از مرکز ما طلوع کند.



شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

دوباره رسیدیم به بیت اول:

[شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]

بَدْرَدِ مَرْدَه كَفَن رَا ، بَه سِرِ گُورِ بَرَأِيدِ  
اَگَرِ آن مَرْدَهٗ مَآ رَا زُبَّتِ مَن خَبَرِ آیدِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

این دو شکل نشان می‌دهد که اگر ما به اندازه کافی مرکزمان را عدم کردیم [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، از حالت همانیدگی [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] در این صورت ما فراوانی اندیش هستیم [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] و ارزش خودمان را می‌شناسیم، ارزش ما معادل با همانیدگی‌ها نیست، جسم نیست و همین‌طور پختگی و بلوغ معنوی داریم.

یعنی میزان هشیاری حضور یا نظر در ما به هشیاری جسمی می‌چربد، و همین‌طور اگر مسئله‌ای پیش می‌آید ما فضا را باز می‌کنیم. شما باید مرتب توان فضاگشایی داشته باشید که از طریق انبساط عمل کنید.

حکمِ حق گُسترد بهر ما بساط  
که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

هر مسئله‌ای پیش می‌آید فضا را باز می‌کنید. در مقابل مسائل بزرگتر فضا را بیشتر باز می‌کنید که بتوانید خرد بیشتری از آن‌ور جذب کنید.

همین‌طور با بیت اول این دوتا شش ضلعی هست که هر دفعه من توضیح میدهم، که اول مرکز ما همانیده هست، آشکارا این شکل [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد که هرکسی که مرکزش همانیده هست اقرار آلست نمی‌کند، برای این‌که فکر می‌کند از جنس جسم است و هشیاری جسمی دارد و در توبه و میثاق هم سُست است گفت. و قضا و کُن فکان همین الآن دیدیم، می‌گوید کارش را نمی‌گذارد. یعنی در مورد ما حکم قضا اجرا می‌شود، نه خواسته‌های من‌ذهنی ما.



پس ما قضاوت می‌کنیم، و قضاوت خدا و کُن فکانِ او را باطل می‌کنیم، این کار ما را با رَبِّ الْمَنُونِ مواجه می‌کند، با حوادث بد که در زندگی ما می‌افتد، برای این‌که زندگی یا خداوند همانندگی‌های ما را مورد آماج تیرهایش قرار می‌دهد.

## قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

پس بنابراین اگر مرکز را عدم کنیم، [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] و شروع کنیم به فضاگشایی دیگر به مرکز ما تیر نمی‌اندازد، خودش را با تیر نمی‌زند. پس رَبِّ الْمَنُونِ تمام می‌شود، ما می‌شویم آینه زندگی و خداوند با این مرکز عدم و فضاگشایی روی این [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] کُنده نتراشیده ما به صورت نجّار کار می‌کند و ما می‌دانیم که این نجّار خیال هیچ‌کاری نمی‌تواند بکند. و این من‌ذهنی تسلیم نمی‌شود، ولی مرکز ما عدم هست [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، چرا عدم شده؟ برای این‌که با تسلیم ما عدم کردیم. وقتی فضاگشایی می‌کنیم، تسلیم می‌شویم، ذهن ما خاموش می‌شود، بالاخره ما به بی‌نهایت فراوانی خداوند زنده می‌شویم.

بی‌نهایت فراوانی خداوند در غزل هست که می‌گوید، بخور آن را که رسیدست، نگران نباش، «که تو بر جوی روانی»، یعنی کنار جوی آبی هستی که دائماً می‌گذرد. اگر بخوری و خرج کنی دوباره می‌آید. و بالاخره هرکسی که مرکزش را عدم کند و فضا را باز کند به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شود، می‌آید به این لحظه ابدی و آن کسی که همانندگی‌ها را نگه می‌دارد، همین‌طور می‌میرد می‌رود و موفق نمی‌شود.

پس این بیت اول را خوب فهمیدیم ما.

## بَدَرْدِ مُرْدَه کفن را، به سرِ گور برآید اگر آن مُرْدَه ما را ز بُت من خبر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

بیت دوم می‌گوید:

## چه کند مرده و زنده چو ازو یابد چیزی؟ که اگر کوه ببیند، بجهد پیشتر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

می‌گوید، مرده و زنده اگر چیزی از او پیدا کند چه کار می‌کند؟ خوب مرده زنده می‌شود. مرده من‌ذهنی زنده می‌شود. زنده هم چه کار می‌کند؟ کسی که به او زنده شده‌است، از او چیزی پیدا کند در عالم پخش می‌کند. خودش هم فیض می‌برد.

یعنی از ابتدا که ما شروع می‌کنیم به فضاگشایی مرده ما یواش‌یواش زنده می‌شود، بیت قبلی هست، برای این‌که لحظه‌به‌لحظه از او چیزی می‌گیریم، خبر می‌گیریم، زندگی می‌گیریم، بیت قبل.

این بیت می‌گوید که مرده و زنده از او چیزی بیابد چه کار می‌کند؟ خوب زنده پخش می‌کند. مثل مولانا، هی می‌رود آن طرف سطل، سطل زندگی را می‌آورد به این جهان می‌ریزد، شفا می‌دهد مریض‌ها را.

می‌گوید اگر کوه ببیند، یعنی کوه از او چیزی بگیرد، می‌جهد و پیشتر می‌آید. یعنی انسان اگر کوه هم باشد این‌قدر سنگین باشد، کاهل باشد، اگر بگیرد جلوتر می‌آید، به حرکت می‌افتد.

البته الآن یک شعری از مثنوی می‌خوانیم، این مربوط به یک آیه قرآن است که مولانا می‌گوید، کوه چالاک شد:

### جسم خاک از عشق بر افلاک شد

### کوه در رقص آمد و چالاک شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵)

که همه‌تان می‌دانید مربوط به همین آیه قرآن است که می‌گوید موسی در آن کوه گفت خودت را به من نشان بده، و گفت که اگر این کوه برجای ماند من را خواهی دید، البته کوه نمادِ ذهن است. انسان اشتباه می‌کند که با ذهنش می‌خواهد خدا را ببیند. باید این کوه متلاشی بشود، که وقتی کوه آدم متلاشی می‌شود، انسان از هوشِ کوهی یعنی ذهنی می‌رود، به یک هوش دیگری که هشجاری نظر هست زنده می‌شود و موسی می‌گوید که من ایمان آوردم، من اشتباه می‌کردم می‌گفتم با ذهن تو را ببینم. پس کوه منفجر می‌شود، کوه چالاک می‌شود.



این‌ها نمادین است. منظور از کوه کوه من‌ذهنی کاهل است. جسم خاک، جسم خاکی از عشق به آسمان رفت. مب بینید ما داریم به آن سمت می‌رویم، از عشق از فضاگشایی و متصل شدن به او، و کوه بر جایش نمی‌ماند. کوه من‌ذهنی متلاشی می‌شود.

و پس بنابراین ما می‌دانیم که مرده [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر در اثر فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] چیزی از او بگیرد، به اصطلاح تبدیل می‌شود، یواش‌یواش تبدیل می‌شود و فرق نمی‌کند چه کوهی است، چجور من‌ذهنی است. هر جور من‌ذهنی با هر مقدار درد یا هر جور همانندگی می‌تواند دچار این تبدیل بشود.

### ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

در این‌جا می‌گوید من از ملامت نمی‌گیریم، برای این‌که ملامت از تو می‌آید، یعنی از خدا می‌آید. اما ملامت خدا گاهی به صورت ملامت خلق می‌آید، ولی ملامت او به صورت گرفتاری‌های ما می‌آید. ملامت او به وسیله قضا، ایجاد یک گرفتاری برای ماست، مسئله‌ای است که یا بی‌مرادی هست، مسئله هست که باید حل کنیم و نشان این است که ما به او توجه نمی‌کنیم.

می‌گوید چرا از خرد من استفاده نمی‌کنی از عقل من‌ذهنی‌ات استفاده می‌کنی؟ سرزنش می‌کند، تمثیل است البته و وقتی زندگی تلخ می‌شود، اخم می‌کند ما هم تلخ می‌شویم. اما تلخی او، در غزل هم داشتیم گفت تلخی من، روئرش من این از روی کینه و غل نیست، من توطئه نکردم برای تو، من می‌خواهم تو را متوجه بکنم که تو باید من را بگذاری مرکزت، نه عقل من‌ذهنی‌ات را، نه همانندگی‌ات را، برای این ملامت می‌کند.

ملامت‌های او به صورت سختی می‌آید، بی‌مرادی می‌آید. گاهی اوقات ما یک چیزی را می‌شنویم تا حدودی می‌فهمیم ولی کاهلی و همان اینرسی من‌ذهنی و همچنین فشار مردم که من خودم را این‌طوری نشان دادم به مردم الآن چجوری عوض بشوم؟ هی طولش می‌دهیم ما.





ما اگر از مردم می‌ترسیم، آبرو داریم، اگر یک‌جورِ دیگر بشویم مردم ملامت کنند خوب این تلخی را می‌خریم، از مردم نمی‌ترسیم که بگوییم من عوض شدم، می‌خواهم مولانا بخوانم، می‌خواهم روی خودم کار کنم، ما از این‌که آبرویمان برود بگوییم که تا حالا من واقعاً این‌طوری که نشان دادم خیلی خوش‌بختم و زندگی‌ام خیلی خوب است واقعاً این‌طوری نیست.

من هم غصه دارم، درد دارم، گرفتاری دارم، شما من را ایده‌آل نبینید، اشکالی دارد؟ ملامت می‌کنند مردم؟ می‌گویند ما را مسخره کرده بودی، تو استاد ما بودی تا حالا، ما فکر کردیم تو چیزی بلدی، پس زندگی خودت هم خراب بوده؟ نه، نمی‌گویند مردم، بگویند، ما مراقب حال خودمان هستیم، نه آن چیزی که مردم راجع به ما می‌گویند.

«ز ملامت نگریم» که ملامت از طرفِ زندگی می‌آید. «که ز تلخی تو جان را همه طعمِ شکر آید»، وقتی تو تلخ می‌شوی من یک چیزی را می‌دانم در خودم باید عوض کنم، درست است؟

پس اگر این شکل همانندگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را ادامه بدهیم ما می‌دانیم که او تلخ خواهد شد ولی اگر فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم می‌کنیم پی‌درپی و در این کار کوششمان را می‌کنیم نه، موردِ ملامتِ خداوند قرار نمی‌گیریم.

اما اجازه بدهید چند بیت بخوانم، این‌ها همه همان از داستان یوسف است.

## آینه هستی چه باشد؟ نیستی

### نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

هستی در این‌جا خداوند است. می‌گوید که آینه خداوند که مظهر همه کمالات است چه است؟ این‌که تو به نقصت، به گرفتاری‌ات، به این‌که نمی‌توانی و عاجزی اقرار کنی. این‌که من متوجه می‌شوم یک پندار کمال دارم، یک من‌ذهنی زیبایی ساختم به دروغ به مردم ارائه کردم، الان پیش خودم اقرار می‌کنم که خدایا من این‌طوری هستم، می‌شوم آینه خداوند. «نیستی بر»، نیستی بر یعنی به نواقصت اقرار کن اگر ابله نیستی، اگر ابله‌ی برو من‌ذهنی خودت را به مردم بفروش، روزبه‌روز هم با دروغ زیباترش کن، اگر



ابلهی برو دیده بشو. انسان هرچقدر که خودش را پیش مردم تبلیغ کند و مردم را متقاعد کند که من دانشمندم یا مثلاً پولدارم یا خیلی آدم خوشبختی‌ام، خوب آن‌ها هم روی آدم حساب می‌کنند دیگر، گرچه خیلی موقع‌ها دروغ ما آشکار می‌شود. می‌گویند تو ابله نیستی وقتت را تلف نکن. پس ملامت خداوند موقعی می‌آید که ما یک من‌ذهنی داریم، یک پندار کمال داریم، آن موقع مرکز همانیده داریم، خودمان را به مردم و به خودمان و به خداوند همین را ارائه می‌کنیم، به به به عجب چیزی، این ابله‌ی است. ابله‌ی است که انسان اقرار نکند، آینه‌ی خداوند نشود و

### نیستی و نقص، هر جایی که خاست

#### آینه‌ی خوبیِ جمله‌ی پیشه‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۴)

پیشه‌ی خداوند هم تغییر ما است، تبدیل ما است، با قضا و کن‌فکان می‌خواهد درون ما را بی‌نهایت کند، ما باید به این‌که ما ناقصیم، گرفتاریم اقرار کنیم. «خاست» یعنی خودش را نشان داد.

«ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست»، می‌گویند خواجه‌ی شکسته‌بند آن‌جا می‌رود که آن‌جا یک پای‌ی شکسته باشد. ما باید اقرار کنیم که با من‌ذهنی عمل کردیم و این مسائل را با عقل خودمان ایجاد کردیم و الآن ناقص هستیم تا خداوند استادی‌اش را روی ما پیاده کند و همین‌طور این سه بیت:

### هر که نقصِ خویش را دید و شناخت

#### اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

### ز آن نمی‌پرد به سوی ذوالجلال

#### کو گمانی می‌برد خود را کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳)

### علتی بتر ز پندار کمال

#### نیست اندر جان تو ای ذودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی  
دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن



دُودلال: صاحب ناز و کرشمه

این‌ها را قبلاً چندین بار خوانده‌ایم. هرکسی، هرکدام از ما که شناسایی می‌کنیم این من‌ذهنی و همانندگی‌ها در مرکز و این دید نقص است شروع می‌کنیم به برطرف کردن این نقص با فضاگشایی، با دیده نشدن، با پیش نکشیدن عقل من‌ذهنی، با تسلیم و هرچه بیشتر فضا باز می‌کنیم می‌گذاریم خرد زندگی، زندگی ما را درست کند.

به این علت نمی‌پریم به سوی او، به صورت هشیاری که فکر می‌کنیم در من‌ذهنی کامل هستیم، می‌دانیم و هیچ مرضی بدتر از پندار کمال برای انسان وجود ندارد و اغلب ما دچار پندار کمال هستیم، این قدر خودمان را کامل می‌دانیم و آن موقع از نظر جسمی، از نظر مالی، از نظر عقلی در سطح بسیار پایین هستیم، هیچ چیزمان در این جهان جور نیست، نه روابط ما خوب است، نه بدن ما سالم است، نه خوابمان درست است، نه پیشرفت مادی می‌کنیم، نه پیشرفت معنوی می‌کنیم، نه حالمان خوب است، فقط می‌دانیم، پندار کمال، من عالی‌ام، استادم، از این بدتر مرضی در دنیا می‌گوید وجود ندارد. مرض حصبه و وبا و مالاریا و هرچه که می‌دانی، کرونا و این‌ها بهتر از این، برای این‌که آن‌ها علاج ممکن است داشته باشند، آدم خوب بشود و اگر این را نگه داری، این می‌گوید آتش مقیم است، درد ابدی است، این کار مورد ملامت خداوند است. پندار کمال، تو می‌خواهی دیده بشوی درمقابل من، هزار جور مولانا گفته، ما را بیدار کرده به این موضوع که من هم برخی ابیات مهم را در این برنامه جمع کردم دارم به شما نشان می‌دهم.

و این سه بیت یادمان باشد، قبلاً هم خواندم که می‌گوید تَرش رویی او به خاطر شکایت ماست.

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او  
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

از سر ناز و غنج خود روی چنان تَرش کند  
آن تَرشی روی او روح‌فزا چرا بود؟

## آن تَرُشِی روی او ابرصفت همی شود ور نه حیات و خرّمی باغ و گیا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

غَنج: ناز و کرشمه

یعنی یک لذت بی‌کرانه سهم ما است در این دنیا، سهم انسان است، اما انسان زندگی‌اش را براساس شکایت بنا کرده، کم است و این از همان پندار کمال می‌آید، هرچه بیشتر بهتر می‌آید، هرچه بیشتر بهتر نیست، تازه هرچه بیشتر زندگی ندارد. ما این را نمی‌توانیم درک کنیم، ما شکایت می‌کنیم.

هرجور نارضایی در این لحظه شکایت است. شکایت این نیست که من به زبان شکایت می‌کنم. اخم شکایت است، قهر شکایت است، نارضایتی شکایت است، ناشکری شکایت است. این شکایت هم به‌جای تمام ادا و اطوار من‌ذهنی نشسته، درد شکایت است.

چه کسی به ما درد داده؟ چه کسی گفته ما برنجیم؟ این دردها از شکایت آمده، چرا زیادتر نمی‌دهی به من؟ من این را توقع داشتم ندادی من رنجیدم، شکایت است. جفای زندگی، قهر زندگی، سختی زندگی از شکایت ماست و گرنه می‌گوید سهم ما از خداوند عشق است و این لذت بی‌کران است، شادی بی‌سبب بی‌نهایت، یعنی اگر طبق این غزل پیش برویم می‌گوید که انسان آمده همه‌اش شاد باشد، می‌گوید فقط خدا می‌داند و می‌بیند که چه هنری انسان دارد، یعنی با من‌ذهنی نمی‌توانیم ببینیم. می‌گوید تو خرج کن این را که می‌دهد، ببین این بی‌نهایت است، این تمام نمی‌شود. خود ذخیره، خسیس بودن شکایت است. می‌گوید ناز می‌کند خوب، ما اگر حس نیاز نمی‌کنیم او ناز می‌کند.

ما این‌قدر شعور داریم که فضا را باز کنیم بفهمیم این عقل من‌ذهنی به درد نمی‌خورد، این کشت ثانویه است، یک کشت اولیه بوده، آن باید رشد کند، این چیزهایی که من از پدر و مادرم، جامعه یاد گرفتم این به درد نمی‌خورد، از روی این من نمی‌توانم عقل درست کنم، هدایت درست کنم، من نمی‌توانم براساس انگیزهایِ دردم عمل کنم، فکر کنم، این‌ها من را به جایی نمی‌رساند، من کی می‌خواهم بفهمم.

این‌ها سبب جفای زندگی، جفا عکسِ وفاست، یعنی می‌گوید تا تو وفا نکنی من نمی‌کنم، من البته دائماً وفا می‌کنم ولی تو چون شکایت می‌کنی، وفای من را تبدیل به جفا می‌کنی. یعنی ما لطف زندگی را



نمی‌گیریم چون شکایت می‌کنیم و او ناز می‌کند چون ما نیاز نمی‌کنیم، آخم می‌کند. اما، آخم می‌کند آخمش ملامت ماست، اما آخم او اگر این‌طوری معنی بشود، من یک چیزی باید عوض کنم، من ناقص هستم، می‌شود روح‌فزا.

اگر آخم او که به‌صورت سختی تجربه می‌شود، سبب فضاگشایی بشود و آوردن خداوند به زندگی بشود، روح‌فزا می‌شود. تُرشی او ابرصفت است، به‌شرطی که ما بفهمیم شکایت نکنیم، گفت که در آن غزلی که خواندیم، «نیم شبان»، من گفتم تو هم مثل فلانی که آخم می‌کنی، من می‌روم از مردم چیزی می‌خواهم، اضافه که می‌خواهم آخم می‌کنند، عبوس هستند و، گفت نه من آخم نمی‌کنم، آخم من برای مصلحت است، برای این‌که تو یک چیزی بفهمی، مصلحت توست، چون آن راهی که با من ذهنی می‌روی هیچ جا نمی‌رسد، اصل من هستم، تو باید بگذاری من تو را هدایت کنم.

پس تُرشی او ابرصفت است، ترشی او ملامت ماست، ما قبول می‌کنیم و خودمان را عوض می‌کنیم تا حیات ما و خرمی ما پیش بیاید.

و این بیت اولش بود اول آن غزل.

## عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟ چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

می‌گوید که ما برای وفا به زندگی یعنی برای این‌که از جنس زندگی باشیم، وفا به آلت، چهارچوب گذاشتیم می‌گوییم که هرکسی که این‌طوری فکر کند این وفا به آلت است و اگر کسی در آن چهارچوب نیست باید خجالت بکشد، این درست است؟ وقتی جمالِ ایزدی می‌گوید این هست، جمالِ ایزدی که هر لحظه در شأنِ جدید، کار جدید است، رسم، وفا رسم ندارد، آیین ندارد که، چهارچوب ندارد که، تو باید دائماً فضا را باز کنی از جنس او باشی، این دیگر نمی‌تواند بگوید که ذهن من می‌گوید که اگر این‌طوری فکر کنی و این‌طوری عمل کنی پس به آلت وفاداری، غیر از این کافری. و این غلط است، این‌ها سبب شکایت ما می‌شود سبب ملامت ما می‌شود.



و همین‌طور این آیه قرآن

«...وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ...»

«... از ملامت هیچ ملامتگری نمی‌هراسند...»

(قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۵۴)

کسانی که ایمان آوردند از ملامت هیچ ملامتگری نمی‌هراسند.

## بخور آن را که رسیدت، مهل از بهر ذخیره که تو بر جوی روانی، چو بخوردی دگر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

هلیدن: گذاشتن، ترک کردن

یعنی هر فیضی که در اثر فضاگشایی می‌آید خرجش کن، عمل کن، پخش کن، نگه ندار، برای آینده نگذار، هرچقدر که توان داری در این لحظه پُر زندگی کن، نگو تمام می‌شود، شاد باش، شادی کن.

یکی از خاصیت‌های زنده بودن و شبیه خدا بودن شادی است، شادی بی‌سبب، ما شاد نمی‌شویم برای چه؟ شما می‌دانید چقدر فیض می‌رسد که الآن شما استفاده نمی‌کنید و در اثر تبدیل این زندگی به درد، به مسئله، به مانع این‌ها را ذخیره می‌کنید.

رنجش چیست؟ رنجش زندگی ذخیره شده برای آینده‌ست، یک روزی زندگی خواهیم کرد. چرا برنجیم؟ رنجیدن خودش شکایت است، تمام دردها شکایت است که سبب جفا می‌شود، هیچ‌کس نباید درد زهنی بکشد، اگر بکشد کار خودش را خراب می‌کند، اگر کسی فراوانی خدا را نمی‌بیند که اگر خرج کنی باز هم می‌آید، باز هم می‌آید، برای این‌که این جوی دارد می‌گذرد و هرچقدر هم که شما خرج می‌کنید اندازه‌اش بیشتر می‌شود «که تو بر جوی روانی، چو بخوردی دگر آید»

اما این من‌ذهنی خسیس است، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] برای این‌که فکر می‌کند این چیزهایی که با آن‌ها هم‌اینده هست، زندگی در آن‌هاست و آن‌ها هم محدود هستند، بنابراین زندگی محدود است، اگر دیگران زندگی کنند، پس کم آن به من می‌رسد.



حالا از خودتان یک سؤال بکنید، بگویید وقتی دیگران زندگی می‌کنند، یک چیزی می‌خرند، موفق می‌شوند، مدرک می‌گیرند، در کارشان پیشرفت می‌کنند، من خوشحال می‌شوم یا نمی‌شوم؟ اگر خوشحال نمی‌شوی، همین هستی که مورد ملامت زندگی هستی، خسیس هستی، کمیابی‌اندیش و کمیابی‌بین هستی همین هم به‌دست خواهی آورد.

هرکسی در مرکزش هرچور هست، آن بیرون منعکس می‌شود. اگر شما روانمی‌دارید دیگران خوب زندگی کنند، شما حتماً خوب زندگی نخواهید کرد، زندگی هم روا نخواهد داشت، برای این‌که آن چیز در مرکز شماست، در زندگی شما هم منعکس می‌شود در بیرون.

یعنی ما خودمان زندگی بیرونی خودمان را می‌سازیم. این اسمش همین «جَفَّ الْقَلَم» است دیگر، قلم خداوند مرکز شما را در بیرون و درون می‌نویسد، درون من غمگین است، بیرون من هم غم را منعکس می‌کند، غم من هم با فکرهای غمگین که می‌ریزد به یک عملی، آن هم فاسد می‌کند، آن هم نتیجه‌اش پُر از درد است. «بخور آن را که رسیدت» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هرچقدر ما فضا را بازتر می‌بینیم، مرکز را عدم می‌کنیم و با خاصیت‌ها و خوی خداوند می‌بینیم، می‌بینیم که کارها بهتر می‌شود و فراوانی زندگی را بیشتر تجربه می‌کنیم.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم و این‌ها را شما می‌توانید حفظ کنید.

**نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟**

**پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

**یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل**

**بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

**توبه کن، بیزار شو از هر عدو**

**کو ندارد آب کوثر در کدو**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)





مگر تو این آیه خداوند کوثر را به ما یعنی فراوانی خودش را به ما عطا کرده، یعنی می‌گوید مرکزتان را باز کنید، باز کنید، باز کنید به اندازه من، پس فراوانی من مال شما، بی‌نهایت من مال شما، ابدیت من مال شما، مگر نخوانده‌ای تو این را پس چرا این قدر خشک هستی؟ برای این که من ذهنی دارم خسیس هستم، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم، چرا تشنه‌ای پس؟ مگر تو فرعونی، من ذهنی هستی؟ و این جویی که دائماً روان است در غزل هم می‌گوید «که تو برجوی روانی» این پُر از خون است.

از معجزات موسی این بود که رود نیل یعنی همین جویی که از آنور می‌آید برای پیروان فرعون خون می‌شد، وقتی برمی‌داشتند خون می‌شد آب نمی‌شد، یعنی چه؟ یعنی آبی که از طرف زندگی می‌آید ما تبدیل به مانع، مسئله و دشمن و درد می‌کنیم.

حالا ما می‌توانیم توبه کنیم و از هر همانیدگی که دشمن ماست، در مرکز ماست بیزار بشویم. ما باید از هر همانیدگی بیزار بشویم یا از هر کسی که آب فراوانی خدا را در کدویش ندارد، در کوزه‌اش ندارد.

### هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو او محمدخوست با او گیر خو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵)

می‌گوید هر که را دیدی از فراوانی خدا سرخ‌رو یعنی شاد است، زندگی‌اش شکوفا شده، او خوی محمدی دارد با او خو بگیر.

### هر که را دیدی ز کوثر خشک لب دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)

### گر چه بابای تو است و مام تو کو حقیقت هست خون‌آشام تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸)

### از خلیل حق بیاموز این سیر که شد او بیزار اول از پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹)



مام: مادر

خلیل: ابراهیم خلیل الله

سیر: جمع سیره به معنی سنت و روش

پدر ابراهیم خلیل بت تراش بوده و بنا به داستان او از پدرش بیزار شد. می گوید هرکسی را دیدی در مرکزش همانندگی دارد و فراوانی اندیش نیست و این زندگی را پخش نمی کند، ذخیره می کند در خودش نگه می دارد، خسیس است، حتی در زندگی عادی جواب می دهد «آقا این کار را چجوری انجام می دهند؟» نمی دانم، خوب برو یاد بگیر، من نمی گویم. می خواهی پول در بیاوری جلوتر از من بیفتی؟! بگویم که تو یاد بگیری، رو دست من بلند بشوی، برو خودت یاد بگیر، نمی گوید، نمی گوید؟ خوب زندگی هم نمی دهد به او. هر چه بیشتر ما می بخشیم بیشتر می شود، پس هرکسی را از فراوانی و بی نهایت خدا خشک لب دیدی، دیدی ندارد، خسیس است، می گوید بدان که دشمن تو این است.

اصلاً من های ذهنی از روی کمیابی اندیشی روی ما اثر منفی می گذارند، برای همین است که غزل می گوید مراقب باش. اصلاً از هیچ کس ما تقلید نکنیم، نه از جمع نه از فرد. ما مراقب خودمان باشیم، مولانا را می خوانیم، می گوید تو خوی فراوانی داشته باش. خوب من چه کار دارم از یکی تقلید کنم، بپرسم.

خوی فراوانی بخشیدن است. می گوید حتی پدر و مادر تو هم هست، نزدیک ترین دوست هست، این دشمن خون آشام توست و این را تو از ابراهیم خلیل یاد بگیر که او از پدرش بیزار شد.

پس بنابراین همان طور که قبلاً هم گفت به ما، اگر من ذهنی با خسیس بودنش دوست ماست، ما قرین او نمی شویم که روی ما اثر مخرب بگذارد. اگر هم می شویم، دائماً مراقب خودمان هستیم که این اثر روی ما به کم ترین مقدار تقلیل پیدا کند.

**بنگر صنعتِ خوبش، بشنو وحیِ قلوبش**

**همگی نورِ نظر شو، همه ذوق از نظر آید**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

این بیت، بیت مهمی است. می گوید، تو صنعت خوب خداوند را ببین. ببین تو را چجوری تبدیل می کند. بعد از آن که تبدیل کرد به خودش، با تو چجوری کار می کند، دل تو را تغییر می دهد.

## غیر نطق و غیر ایما و سِجِل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

بعد از این‌که تبدیل کرد ما را، غیر از حرف زدن و نوشتن و ایما و اشاره که مال ذهن است هزاران جور خاصیت از ما برمی‌خیزد. تابش از ما برمی‌خیزد بعد از تبدیل شدن. وقتی تبدیل نشدیم من‌ذهنی داریم درد پخش می‌کنیم، به هم‌دیگر درد می‌دهیم و درد را زیاد می‌کنیم، آن هم جزو صنعت ایشان است. درد وقتی زیاد بشود آدم سؤال می‌کند چرا دردم زیاد می‌شود؟

پس «بنگر صنعت خوبش» در آخر غزل بیت‌های زیادی را جمع کردیم ان‌شاءالله برسیم برایتان بخوانیم صنعت خوب ایشان را توضیح خواهیم داد یک مقدار که کی ما هماهنگ با صنعت خوب او هستیم.

«بشنو وحی قلوبش» می‌گوید وحی خداوند را که به مرکزت می‌شود، به قلبت می‌شود، این را بشنو. بیت‌های زیادی خواندیم که اگر شما تقوای قلبی داشته باشی، پرهیز کنی، مرکزت عدم باشد، وحی زندگی را به قلبت می‌شود، می‌شنوی.

هر چهار قسمتش مهم است. «همگی نورِ نظر شو»، «در نظر رو در نظر رو در نظر» یا «درگداز این جمله تن را در بَصَر» یعنی این تن را تبدیل کن، همانیدگی‌ها را به بصر، به دید. «در نظر رو در نظر رو در نظر» که این ذوق و آفرینندگی که در آن مستطیل حقیقت وجودی آخرین درجهٔ پیشرفت ماست که ما خلاق می‌شویم و فکرهای خودمان را، خودمان خلق می‌کنیم.

هر لحظه یک فکر جدید خلق می‌کنیم. برای این‌که هر لحظه او در کار جدیدی است و این‌ها را یک جا جمع کردیم. مثلاً برای این‌که با او هماهنگ بشوی، شما می‌دانید که باید همیشه با انبساط با او صحبت کنید، با خداوند. اگر منبسط بشوید، وحی قلبی دارید. او به تو می‌تواند کمک بکند.

اگر با قرین بد همراه نباشی. این هم می‌دانید. اگر از نور نظر باشی، با هشیاری جسمی به تو کمک نمی‌کند و ذوق، ذوق از آن‌ور می‌آید و «همه ذوق از نظر آید» از هشیاری جسمی نمی‌آید، از هشیاری نظر می‌آید. هشیاری نظر را باید تجربه کنیم.



یکی از شرایط یا خاصیت‌ها که با او هماهنگ باشیم این است که شما قبول کنید که او یعنی خداوند در این لحظه در کار جدیدی است، پس شما هم باید در کار جدید باشید. هر موقع کهنگی را تکرار می‌کنید با او مخالفت می‌کنید. هر موقع فضا گشوده هست، او در کار جدیدی است. کار جدیدش روی شما اثر می‌گذارد و کار جدید او از قضا می‌آید، از کن‌فکان می‌آید نه از من‌ذهنی ما.

ما من‌ذهنی را نباید جلو هل بدهیم که این هم من می‌گوییم ها، این هم نظر ماست دیگر، نظر ما وجود ندارد. حداقل ما تا این‌جا فهمیده‌ایم که این عقلی که از پریدن به یک فکر شرطی شده به فکر شرطی شده در من‌ذهنی ایجاد می‌شود این عقل نیست. این را فهمیده‌ایم دیگر، سخت هم نیست فهمیدنش.

پس این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] صنعت خوب را نمی‌فهمد. مثلاً مقاومت و قضاوت نفهمیدن صنعت خوب است. اگر می‌فهمید هیچ‌موقع همانندگی را در مرکزش نگه نمی‌داشت. هیچ‌موقع مسئله‌سازی و مانع‌سازی نمی‌کرد. درواقع مانع‌سازی در ذهن یعنی این‌که به این علت خداوند نمی‌تواند الآن به من کمک کند. زندگی نمی‌توانم بکنم. هم‌چون علتی وجود ندارد، این را فقط ذهن می‌سازد.

پس همین‌طوری حالا از این بیت داریم رد می‌شویم، شما می‌دانید تمام آن گوشه‌های شش‌ضلعی یک جوری اشاره به صنعت خوب را می‌کند. اقرار به الست. اقرار به الست یعنی این لحظه عدم کردن مرکز [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی شما عملاً با فضاگشایی می‌گویی من از جنس خداوند یا زندگی هستم.

این را باید شما انجام بدهید که صنعت خوبش روی شما پیاده بشود. پرهیز، الآن خواندیم، به صنعت خوب او کمک می‌کند. یعنی ما صنعت خوب و عالی او را ما به اصطلاح بلوکه نمی‌کنیم، جلوییش نمی‌ایستیم، فلج نمی‌کنیم خداوند را، یعنی درواقع خودمان را داریم می‌کنیم. او را که نمی‌توانیم بکنیم.

ما یاد می‌گیریم که چه‌کار بکنیم، چجوری باشیم که با او بیش‌ترین همکاری را بکنیم و کم‌ترین ضرر را به خودمان بزنیم. ببینید در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پرهیز را نشان می‌دهد، صبر را نشان می‌دهد، شکر را نشان می‌دهد، رضا را نشان می‌دهد، توکل را نشان می‌دهد. این‌که من می‌توانم تغییر بکنم با فضاگشایی. من جبر نیستم. این‌که خداوند همیشه با من است و این ابری که من در ذهنم



می بینم این درواقع او دارد طلوع می کند. این مقدمه این است. این که این کشت های ثانویه من هیچ ارزشی ندارند. من باید اینها را بردارم، این کشت اول رشد کند. من روی آن را نمی پوشانم، پس مقاومت نمی کنم.

من از شادی بی سبب پذیرایی می کنم و قدرشناسی می کنم. من اگر آفریننده شدم شکر می کنم که من فکرم را خودم می آفرینم، از دیگران تقلید نمی کنم. اینها همه همکاری با خداوند است و کمک به صنعت خوب آن است.

برعکس مقاومت و قضاوت و ایجاد مسئله و مانع [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، همه کارهای من ذهنی، شکایت و چسبیدن به دردها، صنعت خوب خداوند را روی ما را فلج می کند، ضررش را چه کسی می بیند؟ ما. این که کسی اجازه ندهد قضا و کُن فکان کار بکند با مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دارد به خودش ظلم می کند.

این که دچار ریب المنون بشود، اخم خداوند بشود، ملامت خداوند بشود و نفهمد چرا، و فکر می کند خداوند توطئه کرده، فقط به او ظلم می کند، دارد به خودش ظلم می کند.

رحمت خداوند برای همه هست. هیچ فرقی نمی گذارد بین انسان و انسان که این، این دین را دارد. آن یکی آن مذهب را دارد. این یکی رنگش این طوری است. برای همین غزل راجع به انسان صحبت می کند. در غزل کلاً دارد به انسان می گوید که «تو سخن گفتن بی لب» یعنی همه انسان.

**تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟**

**که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

«کز بشر آید» نه این که یک بشر خاص. «نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود» یعنی همه انسانها در یک جایی که چشمشان دریا شد، گوهر خودشان را می شناسند. یعنی هشیاری روی هشیاری بنا شده.

مولانا می خواهد بگوید که روزی خواهد شد، ان شاء الله که خواهد شد و بشر خودش، خودش را از بین نخواهد برد با من ذهنی اش که من برترم برترم با بی عقلی خودش. یک روزی خواهد شد که واقعاً بشر



وقتی می‌آید به این جهان، دریادل باشد، دریاچشم باشد، فراوانی ببیند. از کمیابی بینی من‌ذهنی رها بشود.

«جَفَّ الْقَلَمُ» را اگر بفهمیم که تقصیر ماست اگر بد نوشته می‌شود، خوب تقصیر ماست اقرار می‌کنیم، کدام تقصیر ماست؟ کجاست این تقصیر؟ آینه می‌شویم و تسلیم.

ما می‌توانیم در این لحظه قبل از رفتن به ذهن فضا را باز کنیم و کاملاً اتفاق این لحظه را بپذیریم و ما الآن دیگر می‌فهمیم که اگر از اتفاق این لحظه زندگی نخواهیم، چیزی نخواهیم و فضا را باز کنیم، داریم با صنعت خوب او همکاری می‌کنیم. ما صنعت تبدیل خودمان را یا کار خودمان را بر صنعت خداوند ترجیح نمی‌دهیم.

### مُبرِ او مید که عمرم بشد و یار نیامد به گه آید وی و بی‌گه، نه همه در سحر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

خوب یکی از کارهایی که برای ما پیش می‌آید ناامیدی است چرا؟ با من‌ذهنی کار می‌کنیم، هرکسی که با من‌ذهنی عبادت می‌کند نمی‌دانم معنویت می‌کند، عرفان می‌خواند ولی من‌ذهنی‌اش را نگه می‌دارد، امیدش یک روزی بریده می‌شود، برای این‌که نمی‌رسد. در عین حال که دارد تمرین معنوی می‌کند و هرچوری که می‌کند این همانیدگی‌ها در مرکزش هستند.

می‌گوید ناامید نشو که عمرم گذشت و یار نیامد، او اگر فضا را باز کنی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به گه می‌آید، به موقع می‌آید یا بی‌موقع می‌آید از نظر تو، ما می‌گوییم که خوب الآن وقتش است دیگر، ده سال است من دارم مولانا می‌خوانم وقتش است. چه کسی می‌گوید وقتش است؟ من‌ذهنی‌ام. خیلی دیر شده‌است ما نرسیدیم، یعنی من‌ذهنی‌ام دارد کار می‌کند خود این وقت را تعیین کردن، یعنی من‌ذهنی.

ما نمی‌توانیم وقت ظهور خداوند را در مرکز ما تعیین کنیم «به گه آید وی و بی‌گه، نه همه در سحر آید» سحر از نظر ما مثلاً موقع عبادت ما است و مراقبه ما است و دیگر سحر است دیگر، الآن نشسته‌ام دست‌هایم را باز کرده‌ام خدایا الآن من را زنده کن به خودت چه کسی می‌گوید؟ من‌ذهنی.



همیشه در آن وقتی که تو اسمش را سحر می‌گذاری نمی‌آید، پس ما وقت تعیین نمی‌کنیم، امید خودمان را هم نمی‌بریم اگر در اثر بی‌مرادی ناامید شدیم، ناامیدی را به پیش او می‌بریم باز هم، ولی به پیش او بردن ناامیدی یعنی فضاگشایی.

هر ناامیدی، هر بی‌مرادی، هر به نتیجه نرسیدن، گوشزد می‌کند که شما با فضاگشایی از مرکز عدم یا از صنعتِ خوب او استفاده نمی‌کنید.

می‌بینید این بیت‌ها پشت سرهم است، می‌گوید صنعت خوبش را بنگر، نمی‌نگری؟ ناامید می‌شوی. پس اگر نمی‌نگری صنعت خوب را حتماً ناامید خواهی شد برای این‌که با من‌ذهنی کار می‌کنی، من‌ذهنی صنعت خوب او را می‌دید دیگر عقلش را می‌انداخت دور می‌گوید:

### پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟ ناامیدی مسّ و، اکسیرش نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶)

### ناامیدی‌ها به پیش او نهد تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

اکسیر: اکیمیا

این من‌ذهنی درد بی‌دوا است ما را ناامید می‌کند ولی ناامیدی را با فضاگشایی باید به پیش او بنهیم. و ما مثل مسّی هستیم که اکسیر نظر او با فضای گشوده‌شده ما را به طلا تبدیل می‌کند، یعنی به حضور تبدیل می‌کند، وقتی ناامید می‌شویم یعنی خیلی نزدیکیم، وقتی ناامید می‌شویم می‌توانیم بفهمیم که من غلط کار کردم، غلط خودم را ببینم درست کنم درست که کردم شروع می‌شود.

پس ناامیدی جای بدی نیست اتفاقاً جای خوبی است نشان می‌دهد که ما بد کار کردیم، تقصیر ما بود. و بد کار کردن هم یعنی با من‌ذهنی کار کردن، یعنی وقت تعیین کردن. ما چرا عجله می‌کنیم؟ برای این‌که می‌گوییم زود بشود.





اگر شما به این بیت عمل کنید بعضی نسخه‌ها امید است آن هم درست است، «مَبْرُ امید» حالا این‌جا اومید است هردو درست است. چرا ما عجله می‌کنیم؟ چرا این‌قدر سوال می‌کنیم؟ برای این‌که فکر می‌کنیم وقتش است. چه کسی فکر می‌کند وقتش است؟ من ذهنی‌ما.

پس من ذهنی شما را اداره می‌کند، به‌جای شما عبادت می‌کند، پس شما بیایید این رفتار را درست کنید، می‌گویید دیگر من با من ذهنی‌ام نمی‌خواهم از خداوند چیزی دریافت کنم، این من ذهنی و عجله یک قسمتی از هرچه بیشتر، بهتر است، به قول مولانا «ظَنِّ افزونی» است.

## از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی ست و کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

این بیت هم مهم است:

## تو مراقب شو و آگه، گه و بی‌گاه که ناگه مَثَلِ کُحْلِ عَزِزِي شَهِ ما در بصر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

کُحْلِ عَزِزِي: نوعی سرمه برای تقویت چشم

می‌گویند ما باید مراقب باشیم برای شما شعرهای مراقب را خواندم مراقب یعنی من کاری با هیچ‌کس ندارم، خودم را زیر نورافکن خودم گذاشتم می‌دانم چه چیزی می‌خواهم و برای خودم می‌خواهم و برای کسی دیگر نمی‌خواهم.

نمی‌خواهم خودم را به کسی نشان بدهم یا ثابت کنم، در جهان نمی‌خواهم خودم را به کسی ثابت کنم این خیلی مهم است، نمی‌خواهم دیده بشوم برای جهان کار نمی‌کنم، به‌خاطر مردم کار نمی‌کنم برای خودم کار می‌کنم در نتیجه مراقب احوال خودم هستم وقتی مراقب هستیم یواش‌یواش می‌رویم ناظر افکارمان می‌شویم.

آیا من چه فکری می‌کنم؟ فکرهایم منفی هستند؟ این فکرها از من ذهنی می‌آیند یا از فضای گشوده‌شده؟ نتیجه، مراقب این است دیگر، نتیجه فکر منفی با انگیزه‌های هیجانی مثل خشم و ترس در بیرون



چه چیزی است؟ مراقبم، می بینم. نتیجه یا عاقبت فکریایی که از فضای حضور برمی خیزند و عملش در بیرون چه چیزی است؟ می بینم.

در اطراف این شخص که آدم خیلی مشکلی بود فضاگشایی کردم، چه شد دعوایم نشد روی من اثر بد نگذاشت، این مراقب احوال خود بودن است. «تو مراقب شو و آگاه» آگاه هم یعنی هشیاری تیز است همه چیزها را می بینید. حتی ما مراقب این هستیم من امروز چه خوردم، چطور غذایی خوردم؟ و قتم را کجا صرف کردم؟ چقدر در Social media (رسانه اجتماعی) بودم؟ چقدر وقت تلف شد؟ و قتم چرا تلف شد؟ با چه کسی صحبت کردم؟

چرا این صحبت به درازا کشید؟ چرا به بحث و جدل کشید؟ نتیجه این بحث و جدل که با یک من ذهنی بود روی من چه بود؟ هنوز خشمگینم؟ چرا من این کار را کردم؟ ملامت نمی کنم فقط دارم مراقب هستم و آگاه، آگاهی ام تیز است.

می گوید اگر تو مراقب خودت باشی گاه و بی گاه، همیشه، داخل فروشگاه هستم مراقب خودم هستم، دارم چیزی می خرم بله، غذا می خورم بله، مراقب هستم بی گاه و گاه، همه جا.

یک دفعه می رسد مثل یک سرمه بسیار عالی که چشم را روشن می کند او در چشم ما می آید یعنی چشم ما باز می شود. چشم عدم ما دارد باز می شود چشم من ذهنی ام می رود کنار و این چشم عدم که باز می شود با هشیاری نظر با فراوانی اندیشی الان می گوید دریا می شود دیگر گفتیم.

**چو در این چشم درآید، شود این چشم چو دریا  
چو به دریا نگرد او همه آبش گهر آید**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

=====

خوب این بیتها را که مخصوصاً آره آخر کاملاً مشخص است که برای انسان می گوید برای انسانیت می گوید، یعنی برای همه ی انسانها، ما وقتی دیدمان را کوچک می کنیم، کوچک می کنیم، کوچک



می‌کنیم، آخر سر می‌رسیم به جدایی یعنی مثل ذهنِ هی می‌برد، می‌برد، می‌برد، می‌رود می‌رساند به خودِ ما مثل این که خود ما یک آدم جدایی از همهٔ بشرها هستیم، نیستیم! نیستیم.

یک هشیاری انسانی است، دارد این را می‌گوید: «چو در این چشم درآید» یعنی چشم انسان در بیاید، چشم انسان دریا می‌شود یعنی فراوانی بین می‌شود، این چشم فراوانی‌اندیش، فراوانی‌بین که چشم او است درواقع، اگر به دریا نگاه کند، حالا انسان‌های جدید که می‌آیند به این جهان چچور انسان‌هایی هستند؟ انسان‌های من‌ذهنی نیستند که دیگر خسیس نیستند، کم‌یابی‌اندیش نیستند، اندیشه‌شان فراوانی است.

حالا شما فکر کنید که اگر ما واقعاً روا می‌داشتیم زندگی را به همهٔ مردم دنیا، دارد همین را می‌گوید دیگر می‌گوید ما از یک جنس هستیم، اما نگاه کنید چچوری ما تقسیم کردیم. ما مکاتب سیاسی داریم، مکاتب دینی داریم، مذهب داریم، مذاهب با هم می‌جنگند که حق با شما نیست حق با ما است، این چشم دریا نیست که، ما هم‌دیگر را قبول نداریم، ما می‌گوییم «من می‌دانم» و این من می‌دانم به‌صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم. چشم دریابین و چشم دریا چشم او هست. اصلاً برای همین آمدیم.

«چو در این چشم درآید، شود» چشم انسان مانند دریا و البته چشم هر انسانی می‌تواند دریا بشود. ما باید بتوانیم چشم دریای انسان‌ها را پدید بیاوریم، هرکسی روی خودش کار می‌کند باید چشم دریا درست کند یعنی فراوانی‌اندیش باشد. اگر شما دیدید که یک چیزی را برای کسی روا نمی‌دارید اشکال دارید.

یا یک جایی در دنیا یک اتفاق افتاده می‌گویید خوب شد، حقشان هست بگذار بمیرند! اشکال دارید شما نمی‌توانید نجات پیدا کنید دارد همین را می‌گوید دیگر، بیت قبل هم می‌گوید مراقب این کار باش.

مراقب بودن درضمن این معنی را هم می‌دهد که شما این آموزش‌ها را چچوری روی خودتان پیاده می‌کنید، می‌بینید؟ پیاده می‌شود. یعنی این درس امروز کجای شما را درست می‌کند؟ یا نمی‌کند اصلاً، یک عده‌ای مراقب نیستند. همین‌طوری می‌خوانیم و معنی می‌کنم مثل یک عطری است می‌زنی و بعد از یک ساعت می‌پرد و می‌رود بله خواندن این ابیات آدم را خوش می‌کند، درد آدم را تسکین می‌دهد موقتاً.



ولی آیا شما مراقب هستید که شما را تبدیل می‌کند؟ این‌ها آدم را تبدیل می‌کند یعنی من ذهنی رفت، شما خودتان را با مراقب بودن زیر تبدیل صنعت خوب او و وحی قلبی قرار می‌دهید. مراقب بودن، دیدن پرهیز هم هست. آیا آن چیزهایی که با خودم قرار گذاشته بودم موقع خواندن مولانا درک کرده بودم، در طول روز رعایت کردم یا نکردم؟

پرهیز قلبی براساس خودم داشتم، حالا مردم نگاه نمی‌کردند، می‌کنند یا نمی‌کنند. بعضی موقع‌ها مردم نگاه می‌کنند ما پرهیز می‌کنیم. می‌ترسیم آبرویمان برود.

وقتی رانندگی می‌کنیم یک آشنایی پشت ما می‌آید، خیلی ترافیک را رعایت می‌کنیم، چراغ را رعایت می‌کنیم، stop sign (چراغ قرمز) می‌ایستیم، همین‌که او رفت می‌زنیم می‌رویم. این مراقب بودن خود نیست، مراقب بودن یعنی همه قوانینی که من می‌دانم، دارم رعایت می‌کنم.

توجه کنید، یک موقعی خدای نکرده شما فکر نکنید که این خاصیت‌های خوب را، همه را من دارم، من دارم، نه، من هم چون چیزی نمی‌گویم، من هم دارم توضیح می‌دهم. همین‌که توضیح می‌دهم ان‌شاءالله که خودم هم یاد می‌گیرم. بله، گفتیم:

### نه چنان گوهرِ مرده که نداند گهرِ خود همه گویا، همه جویا، همگی جانورِ آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

می‌گوید که نه آن گوهرِ مرده، نه آن هشیاری که می‌آید در ذهن می‌میرد، این همان بیت اولش است، که به‌عنوان هشیاری، خودش را به‌عنوان هشیاری نمی‌شناسد، به‌عنوان خدایت نمی‌شناسد. بلکه همه آن‌ها گویا هستند و جویا هستند. همه آن‌ها بیان می‌کنند خودشان را. عشق را بیان می‌کنند، خرد را بیان می‌کنند. همه جویای حقیقت هستند، زندگی هستند، مثل من ذهنی نیست که جویای مُردگی باشد، من ذهنی دائماً دنبال مرگ است، غم است، درد است.

این فکرهایی که تندتند عوض می‌شوند، این‌ها فقط درد جست‌وجو می‌کنند، مسئله را بدتر می‌کنند. ما مثلاً در من ذهنی فکر می‌کنیم تندتند فکر کنیم مسائلمان را حل می‌کنیم، نمی‌کنیم، بدتر می‌کنیم.



«همگی جانور آید»، این را هم «جانور» می‌خوانیم که درست باشد، جانور باید می‌خواندیم ولی جانور با قافیه درست در می‌آید، «گهر» است، همه هم قافیه بشود، جانور یعنی جاندار، پر از جان. چه چیزی پر از جان است که چیز نیست؟ خود زندگی، خود زندگی جانور است، جانور نه که یعنی حیوان، جانور یعنی پر از جان، ما می‌دانیم که من ذهنی [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، جان ندارد. کاهل است، کند است، حوصله ندارد، بی‌رمق است، حالش گرفته شده، شکایت می‌کند، پر از درد است، خسته است، پر از زخم است، این [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، پر از جان نیست.

وقتی فضا گشوده می‌شود [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، چشم آدم دریا می‌شود، پر از جان می‌شود. پس هم گویا هستیم، زندگی و عشق را بیان می‌کنیم، هم جویای زندگی و سازندگی هستیم، هم پر از جان هستیم. می‌گوید اگر چشم فراوان بین انسان داشته باشد، همه انسان‌ها تبدیل می‌شوند.

**تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟**

**که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

می‌گوید خوب تو با من ذهنی نمی‌دانی و نمی‌توانی حدس بزنی، من ذهنی محدودیت اندیش است، محدود اندیش است. محدود بین است، به چهارچوب می‌اندیشد، باز نیست. ما وقتی فضا را باز می‌کنیم در اختیار خداوند قرار می‌گیریم، که هر هنری، هر جا می‌خواهد ما را برساند، برساند. مانع ایجاد نمی‌کنیم. پس، مولانا می‌گوید که محدودیت پیشرفت انسان‌ها فقط به وسیله خودش تعیین می‌شود، آن کسانی هم که الآن پیشرفت نمی‌کنند در هر جنبه‌ای، حتی از نظر مالی، خودشان به خودشان تحمیل می‌کنند، چرا؟ من ذهنی دارند [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، من ذهنی سقف تعیین می‌کند، چهارچوب تعیین می‌کند، خیلی موقع‌ها خیلی کوچک تعیین می‌کند. پس من ذهنی نمی‌داند. شما توانایی خودتان را با من ذهنی اندازه نگیرید. فضا را باز کنید، اگر جوان هستید آرزوهای بزرگ، آرزو براساس زندگی، نه برای فروش خودمان به عنوان یک من ذهنی بزرگ، نه این‌که من می‌خواهم یک آدم ثروتمندی بشوم، در فلان‌جا زندگی کنم، بعد آن موقع مردم را به خانام دعوت کنم و نشان بدهم که من این‌طوری هستم، آن‌طوری هستم. نه، این آرزو نیست، بلکه آرزوی فرض کنید خدمت، آرزوی حضور، به زندگی زنده‌شدن و



همین‌طور پیشرفت‌های مادی هم می‌توانید بکنید. من می‌خواهم مثلاً دکتر بشوم یا می‌خواهم در این حرفه پزشکی انسان‌ها را نجات بدهم. همه این‌ها آرزوهایی است که انسان ده‌ساله، پانزده‌ساله می‌تواند بکند و به آن برسد، اگر سقف روی خودش، محدودیت روی خودش اعمال نکند.

می‌گوید فضا را باز کنی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فقط خدا می‌داند و می‌بیند که چه هنری از دست شما برمی‌آید و شما را به آن‌جا می‌رساند.

پس کسانی که پیشرفت نمی‌کنند، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، محدودیت‌های من‌ذهنی خودشان و دیگران، امروز در ابتدا توضیح دادیم که من‌های ذهنی اطرافمان می‌توانند حقارتشان را به ما تحمیل کنند. اگر چندتا من‌ذهنی کوچک‌بین، محدوداندیش اطراف ما باشد، به ما می‌توانند به‌عنوان جوان القا کنند که تو هیچ‌چیزی نمی‌شوی.

این همه بچه‌ها که می‌روند به انحراف، برای این‌که امید و آرزوی درستی به آن‌ها القا نمی‌شود در کودکی، که تو می‌توانی سقف را بیندازی پیشرفت کنی بروی بالا، هرچه که دلت می‌خواهد می‌توانی بشوی. فقط خدا می‌داند و می‌بیند چه هنری از بشر آید، نمی‌گوید کدام بشر، هر بشری. پس، هر بشری محدودیت را خودش به خودش تحمیل می‌کند.

## تو سخن گفتن بی‌لب، هله خو کن چو ترازو که نمآند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

هله: آگاه باش

اولاً که ما درحالی‌که در این تن زنده هستیم می‌توانیم از دنیا گذر کنیم. از دنیا گذر کردن به معنی مردن نیست. همین‌که همانیدگی‌ها شناخته بشود و از مرکز رانده بشود و یکی یکی هویت از آن‌ها بازخواسته بشود، ما از دنیا گذر کردیم. هرکسی، هرچه زودتر صلاحش است که از دنیا گذر کند، تا این خلایق‌ش، ذوقش آشکار بشود. تا معلوم بشود که طبق بیت قبل خداوند چجوری می‌بیند و چجوری می‌خواهد خودش را از این بشر بیان کند. درست است؟ پس می‌گوید با ذهن حرف نزن.



«تو سخن گفتن بی‌لب، هله خو کن چو ترازو»، ترازو، وسیلهٔ سنجش است، حرف نمی‌زند ولی در عمل خودش را نشان می‌دهد، در عمل سنجش می‌کند.

انسان‌هایی که به حضور زنده هستند، مثل آئینه و ترازو عمل می‌کنند، یعنی اگر مولانا را ما می‌دیدیم، پهلوی ما بود، از طریق قرین هم در آئینه او خودمان را می‌دیدیم، هم در ترازوی او خودمان را می‌سنجیدیم. الآن هم با ترازوی او داریم خودمان را می‌سنجیم. شما با خواندن این ابیات نواقص خودتان را می‌شناسید، اگر منصف باشید، اگر دل بدهید، اگر مراقب باشید.

و پس در دفتر دوم مولانا صحبت ترازو و آئینه می‌کند که بالاخره وقتی ما از دنیا گذر می‌کنیم و می‌آییم در این لحظهٔ ابدی مستقر می‌شویم و بی‌نهایت بزرگ می‌شویم، ما ترازو و آئینه می‌شویم.

البته، امروز توضیح دادیم با استفاده از این داستان یوسف که گفت برای من کادو بیاور، که هر موقع ما اقرار می‌کنیم و اعتراف می‌کنیم که نقص داریم، می‌شویم آئینهٔ خداوند، ترازویش هم می‌شویم، به درجهٔ خودمان. گفت به هر درجه‌ای، هرچه گیرت می‌آید، او می‌دهد خرج کن، خرج کن تا زیادتر بشود.

آن‌هایی که خودشان را خرج می‌کنند خواهند دید که زیادتر می‌شوند. خود عمل کردن، این‌که یک جوانی وقتش را تلف نمی‌کند، مطالعه می‌کند، در یک کاری مشغول است، وقت را می‌شناسد ارزشش را، به بطالت نمی‌گذراند. این نشان می‌دهد که دارد به حرف زندگی گوش می‌دهد، دارد خودش را در اختیار زندگی گذاشته و می‌گوید که نواقص من را درست کن، من را تبدیل کن به خودت، من را تبدیل کن، من می‌خواهم مفید باشم.

آن کسی که هشیارانه متوجه می‌شود که مراقب است، مراقب است که من‌های ذهنی از طریق قرین جنسش را تعیین می‌کنند. ناظر، جنس منظور را تعیین می‌کند. هر من‌ذهنی می‌خواهد شما را به من‌ذهنی تبدیل کند، مراقب هستید، مراقب هستید، مراقب احوال خودتان هستید، اثر من‌های ذهنی روی خودتان هستید. و بنابراین کسی که مراقب است حرف نمی‌زند، اگر حرف بزنید یعنی من‌ذهنی دارد کار می‌کند. پس تا می‌توانیم مراقب هستیم، فضا را باز می‌کنیم، ترازو می‌شویم، آئینه می‌شویم و خودمان را در معرض وحی قلبی او قرار می‌دهیم، در معرض صنعت خوب او قرار می‌دهیم.





و همین‌طور از محدودیتی که من‌ذهنیمان روی ما تحمیل کرده [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یا من‌هایِ ذهنیِ اطرافمان تحمیل کرده، از آن هم بیرون می‌جهیم.

شما جوان هستید بگویند که فقط خدا می‌داند از دست من چه چیزی برمی‌آید، «خدا داند و ببند»، هیچ بشری نمی‌داند که من چقدر می‌توانم پیشرفت کنم.

ممکن است شما مولانای دوم بشوید، سقف را شما تعیین می‌کنید، خداوند سقفی ندارد. سقفش بی‌نهایت است، به شرط این‌که شما آینه بشوید و ترازو بشوید.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆

این بیت بسیار مهم را در غزل داشتیم:

## بنگر صنعتِ خوبش، بشنو وحیِ قلوبش همگی نورِ نظر شو، همه ذوق از نظر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲)

پس مولانا توصیه می‌کند که ما به صنعتِ تبدیل و صنعتِ بیانِ خداوند توجه کنیم. معنی‌اش این است که به صنعتِ تبدیل یا بیانِ من‌ذهنی خودمان توجه نکنیم و ما می‌دانیم که من‌ذهنی یک مرکز جسمی است و مرکز جسمی درد ایجاد می‌کند و اثری که در دیگران می‌گذارد یا خود ما می‌گذارد در واقع کشاندن ما به ذهن و میراندن ما آن‌جا است. ما به خوابِ ذهن فرو می‌رویم. بنابراین اثرش، اگر یک اثر اسمش را بگذاریم اثرِ تخریب است. برای این‌که بیشتر ما را از جنس این جهان می‌کند. بیت اولِ غزل این را می‌گفت، اگر قرار باشد که به مرکز ما یا قلب ما وحی بشود باید خالی باشد تا خداوند بتواند وحی کند و برای این کار باید تماماً نور نظر بشویم.

«همگی نور نظر شو»، یعنی همه همانندگی‌ها را اجازه بده او به تو بشناساند و تو «لا» کنی و تشخیص بدی از جنس چه نیستی و آن‌ها را بیندازی. شناسایی مساوی آزادی است و به مرحله ذوق زندگی برسی و خلاقیت زندگی برسی. گفت که ذوق و خلاقیت از نظر می‌آید.

اما ابیاتی در رابطه با این بیت برایتان می‌خوانم.

اغلب بیت‌ها را قبلاً دیدید ولی این ابیات یادآوری می‌کنند به شما که چه کار باید بکنیم از چه چیزی باید پرهیز کنیم تا صنعت خوب او را، استادی زندگی را ببینیم. اولی‌اش این است که ما چشمان را از آفریده برداریم و مشغول آفریدن بشویم:

## ای عاشقِ جریده، بر عاشقانِ گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹)

ما یک عاشق تنها هستیم وقتی به او زنده می‌شویم در واقع ماییم و خداوند و از طریق همان هُشیاری با انسان‌های دیگر یعنی از طریق عشق تماس برقرار می‌کنیم. اتفاقاً وقتی عاشقیم تنها نمی‌مانیم. ولی

این طوری نیست که یک ارتباط ذهنی مثل همین آشنایی و دوستی و فامیلیت و همانندگی و سبب و اینها، چون ما زن و شوهریم پس ما هم‌دیگر را دوست داریم و ما عاشق هم هستیم و اینها، آن‌جور نیست.

بلکه از طریق یک هُشیاری هست که انسان به آن زنده می‌شود. پس ای عاشق تنها و زنده‌شده به خدا که به تمام عاشقان جهان برگزیده هستی؛ یعنی ما برتر از حیوان و نبات و اینها. آن‌ها هم عاشقند ولی نه به درجهٔ ما. تو از آن چیزی که آفریده شده چشمت را بردار و مشغول آفریدن بشو.

برای این کار باید مرکز ما عدم باشد. در این‌جا هم، در بیت قبلی ذوق هست. مرحلهٔ ذوق گفتیم مرحلهٔ آفرینندگی هم هست.

اما ما می‌دانیم که صنعت تبدیل با قضا و کن‌فکان و نَفَخْتُ صورت می‌گیرد یعنی ما باید فضا را باز کنیم، راه را برای قضا یعنی ارادهٔ خداوند در این لحظه باز بگذاریم تا بشو و می‌شود او ما را تغییر بدهد با دمی که از آن‌ور می‌آید و این بیت را بارها خوانده‌ایم:

### ۱ - صنعت تبدیل با کُنْ فکان و نَفَخْتُ

**دَمِ او جان دَهَدَتِ روز نَفَخْتُ بپذیر  
کارِ او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۳۴۴)

پس با فضای گشوده‌شده دَمِ او می‌آید و آیهٔ نَفَخْتُ که بارها خوانده‌ایم این را می‌گوید. پس دم او جان می‌دهد بنابه این آیه و کار او از طریق قضا، قضا اتفاق این لحظه را به‌وجود می‌آورد. ذهنت نشان می‌دهد، فضاگشایی می‌کنی که فضای گشوده‌شده «بشو و می‌شود» را در مورد شما اجرا کند که توانایی و استعدادش شکوفایی خود خداوند است و این موقوفِ علل ذهنی نیست یعنی با ذهنت سبب‌سازی نکن که این کار را بکنم زنده می‌شوم، آن کار را بکنم.

ما الآن این ابیات را می‌خوانیم فقط می‌خواهیم آگاهی داشته باشیم که از برخی کارها و چیزها پرهیز کنیم. علی‌الاصول با یک جمله می‌توانیم بگوییم که یک چیز جسمی را در مرکزمان نگذاریم. ولی خوب



همین را می‌خواهیم بسط بدهیم، ببینیم که در جنبه‌های مختلف زندگی‌مان بعضی فکرها، بعضی عادت‌ها را می‌توانیم ترک کنیم که به‌موجب آن‌ها ما به خودمان لطمه می‌زنیم.

شما اگر فکر کنید که قوانین علت و معلول ذهنی یعنی آن چیزهایی که در ذهنتان برقرار کرده‌اید سبب پیشرفت معنوی شما می‌شود، اشتباه می‌کنید. پس شما خط می‌کشید روی آن چیزهایی که به‌صورت سبب‌سازی در ذهن تجسم می‌کنید و مسبب را می‌آورید به زندگی‌تان. به این ترتیب اگر مسبب می‌آید:

## حق قدم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُن فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

وقتی فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، خداوند قدمش را می‌گذارد به مرکز شما که فعلاً دارد می‌سوزد، جهنم است و این جهنم شما ساکت می‌شود. از چه چیزی؟ از این که او می‌گوید: «بشو و می‌شود» یعنی خرد این فضای گشوده‌شده که خرد کل است روی شما کار می‌کند.

این‌ها مطالبی هست که می‌گوییم اگر خوب بدانیم می‌توانیم با آن صنعت استادانه و خوب خداوند همکاری کنیم، جلواش درنیاییم، مانعش نشویم.

## ۲. صنعت تبدیل با ندانستن این‌که زندگی چطور کار می‌کند.

و این دو بیت را خوانده‌ایم:

هرگز نداند آسیا مقصود گردش‌های خود  
کاستون قوت ماست او، یا کسب و کارِ نانبا

آبیش گردان می‌کند، او نیز چرخ می‌زند  
حق آب را بسته کند، او هم نمی‌جنبد ز جا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱)

نانبا: نانوا

بارها مولانا ما را به آسیاب تشبیه می‌کند، آسیابِ آبی که آبی می‌آید پره‌اش را می‌چرخاند. می‌گوید آسیاب یا ما مقصود گردش‌های خودمان را که باید با ذهن بدانیم، نمی‌دانیم یعنی آن چیزی که ذهن الآن فکر می‌کند و می‌داند همه غلط است، جور در نمی‌آید با قضا و کن‌فکان.

بنابراین یک آسیاب که می‌گردد و گندم را آرد می‌کند نمی‌داند که این به اصطلاح برای غذای مردم است یا برای کسب و کار نانوا؛ یعنی شما نمی‌دانید که الآن که می‌چرخید یک چیزی را در بیرون درست می‌کنید یا درون را باز می‌کنید. الآن چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ و می‌گویید نمی‌دانم فقط مثل آسیاب مسیر آب را باز می‌کنید با فضاگشایی می‌گذارید آسیاب شما بگردد.

همان‌طور که آسیاب یک آبی گردان می‌کند آن هم چرخ می‌زند ولی ما می‌دانیم ما اگر ستیزه کنیم، مقاومت کنیم خداوند آب را بسته می‌کند و آسیاب ما نمی‌چرخد. پس هنر ما این است که آسیاب را در حال گردان نگه داریم. برای این کار باید همیشه فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم و با ذهنمان ندانیم که الآن چه اتفاقی دارد می‌افتد و بالاخره ده دقیقه دیگر چه خواهد شد.

امروز در غزل هم داشتیم، گفت که وقت تعیین نکن. مراقب باش، هُشیار باش که چه اتفاقی می‌افتد که مرکز عدم بشود. تو بچرخ کار کنی ولی سؤال نکن، وقت تعیین نکن، عجله نکن، همین‌طور بگرد. خوب این‌ها راهنمایی‌های خوبی‌ست که مولانا می‌کند.

### ۳. صنعت تبدیل به صورت مستقیم و بدون سبب و علت‌های ذهنی.

همین‌طور این دو بیت مهم را می‌خوانم:

کارِ من بی‌علت است و مُستقیم  
هست تقدیرم نه علت، ای سقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

عادت خود را بگردانم به وقت  
این غبار از پیش، بنشانم به وقت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)



سَقیم: بیمار

پس خداوند به ما می‌گوید کار من مطابق علّت‌های ذهنی شما که می‌تراشید و فکر می‌کنید صورت نمی‌گیرد. مستقیم است یعنی من به حالِ تو نگاه می‌کنم، من قضاوت می‌کنم، اتفاق پیش می‌آورم؛ فقط تو باید فضاگشایی کنی، من را بگذاری مرکزت. این تقدیر من است. بگذار من تو را ببرم، من انتخاب کنم نه تو تقدیر به‌کار ببری.

پس مستقیماً خودت را در اختیار من قرار بده. مطمئن باش که این منم در مرکز تو و به‌موقع من عادت خودم را تغییر می‌دهم.

عادت من در تو الآن من ذهنی است. اگر تو به‌اصطلاح اغتشاش نکنی، عجله نکنی، سؤال نکنی و با قوانین علت و معلول خودت حرکت نکنی، من عادت خودم را از من ذهنی تبدیل می‌کنم به حضور خودم و این غبار ذهن را از جلوی چشمان تو برمی‌دارم. تمام عینک‌های من ذهنی را، همانندگی را از روی چشمت برمی‌دارم، پس بنابراین غبار را می‌نشانم تا تو بتوانی ببینی. عجله نکن، عادت خود را بگردانم به‌موقع.

#### ۴ - صنعت تبدیل با بیرون کردن مُرده منِ ذهنی از زنده هشیاری

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این بیت را دیگر این‌قدر خواندیم شما می‌دانید. خداوند که زنده هست و در ما هم او هست که می‌گوید من با شما هستم یا خود شما هستم هر جا باشید، دائماً می‌خواهد از زنده بودن خودش که خداوند همیشه زنده هست نمی‌میرد، مردگی ما را بیرون کند یعنی از خودش بیرون کند. پس بنابراین از زنده، مرده را بیرون می‌کند، چجوری بیرون می‌کند؟ این من ذهنی دائماً دنبال خودکشی است و ضرر زدن است. و این را در بیت اول هم شما دیدید که ما با من ذهنی، هم به خودمان لطمه می‌زنیم، هم به هر من ذهنی دیگر که می‌رسیم. فقط عارفان هستند که چون آن‌ها در فضای یکتایی هستند، از شر من ذهنی در امان می‌مانند، ولی من ذهنی روی من ذهنی اثر سوء می‌گذارد.



همه‌مان من‌ذهنی داریم به هم‌دیگر که می‌رسیم، دردهایمان را شدیدتر می‌کنیم و سبب لطمه روحی و حتی مالی، فکری می‌زنیم به هم‌دیگر. حالا در غزل گفت مراقب خودتان باشید، این موضوع را خودتان می‌فهمید. شما مراقب خودتان باشید، مواظب این‌که کسی را عصبی نکنید، تحریکش نکنید، اگر خشمگین است، شما واکنش نشان ندهید.

من نمی‌گویم این کارها کار آسانی است ولی خوب دانستن این‌که وقتی من‌ذهنی دارم، من به هرکسی می‌رسم لطمه می‌زنم، پس من باید مراقب خودم باشم، هر جا می‌روم که نزنم این کار را. دائماً من‌ذهنی می‌چرخد، به خودش و دیگران لطمه می‌زند. شما باید مراقب باشید و همین لطمه زدن نشان می‌دهد که زمان من‌ذهنی برای شما تمام شده، شما نباید هشیارانه یا ناهشیارانه به خودتان و خانواده‌تان و به دیگران ضرر بزنید.

### ۵ - تبدیل از روی رحمت و بی‌نهایت انعطاف‌پذیری

یعنی خداوند دائماً لحظه‌به‌لحظه به ما عنایت دارد، رحمت دارد، لطف دارد، هیچ‌موقع نیست که این رحمتش را قطع کند، فقط وقتی ما شکایت می‌کنیم، تلخ هستیم نمی‌توانیم بگیریم. وقتی مقاومت می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم و قضاوت می‌کنیم وقتی همانندگی در مرکز ما هست، رحمت به ما نمی‌رسد، یعنی آب آسیاب قطع می‌شود این آسیاب نمی‌چرخد.

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست

ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)



این سه بیت بسیار بسیار مهم است. بیت اولش می‌گوید که انسان به وسیله زندگی می‌آید به این لحظه و مرکزش را عدم می‌کند. متأسفانه برمی‌گردد می‌رود دوباره ذهن، همین‌که حالش خوب شد برمی‌گردد به ذهن. و متأسفانه بیت قبل هم می‌گفت از طریق سختی و ضرر زدن به خود و مسائل زیاد به آنجا می‌رسد. یعنی خیلی کم آدم هست که داوطلبانه و به قول مولانا «طَوْعاً» یعنی از روی اطاعت و فرمان برداری و خشنودی و شکر و فهمیدن که چه راهی درست است، برود. خوش بختانه این روزها پدر و مادرها به بچه‌هایشان یاد می‌دهند که ائتیا طَوْعاً بکنند. «ائتیا طَوْعاً بهار بی‌دلان»

پس می‌گوید خداوند به ما می‌گوید که تو برمی‌گردی به ذهن. سختی می‌دهم، خدا خدا می‌کنی، من می‌برم به این لحظه با خودم یکی می‌کنم ولی در توبه و میثاق تو سست هستی، دوباره برمی‌گردی به ذهن و من ذهنی را به اصطلاح بلند می‌کنی و می‌گویی من را ببینید، و می‌روی به سبب‌سازی. اما من به آن نگاه نمی‌کنم «لیک من آن ننگرم، رحمت کنم» برای این‌که رحمت من پُر است.

می‌گوید که خداوند دنبال راه می‌گردد به ما کمک کند. «رحمتم پُرست، بر رحمت تنم» من دائماً عنایت دارم، لطف دارم، می‌خواهم به تو خوبی کنم، کمک کنم، من هیچ ضرر به تو نمی‌زنم. اما به یک قانون توجه کن. اگر تو من ذهنی داشته باشی، مرکزت همانیدگی باشد، قانون من این است که این را دائماً از خودم دور می‌کنم و آن دور کردن، آن قانون، سبب می‌شود که به تو لطمه بخورد، سختی برسد. این کار را تو می‌کنی، من که نمی‌کنم که، رحمت من را تبدیل به مسئله می‌کنی و من به عهد بد تو نگاه نمی‌کنم.

تو می‌گویی شناختم، بله دیگر نمی‌روم ذهن، من ذهنی نمی‌سازم، ستیزه نمی‌کنم، مقاومت نمی‌کنم، قضاوت نمی‌کنم، آن کارهای من ذهنی را نمی‌کنم، حرص نمی‌ورزم ولی یادت می‌رود. تو به من گفתי که من از جنس آلت هستم، می‌مانم، شناختم، ولی برای چه دوباره رفتی به ذهن؟ «ننگرم عهد بدت بدهم عطا» آن موقع هم که با هم صحبت کردیم، روز الست، تو گفתי که من شناسایی کردم خودم را به صورت تو، کو پس؟! به عهدت وفا نکردی. قرار بود به این‌جا که رسیدی در ذهن به اتفاق این لحظه بله بگویی و اصل خودت را و من را به خاطر بیاوری، کو؟! ولی من «ننگرم عهد بدت بدهم عطا»، از کرم، آن هم از کرم خودم است، نه این‌که تو درست عمل می‌کنی. این‌ها را می‌خوانیم که درست عمل کنیم ان‌شاءالله.





«این دم چو می‌خوانی مرا» اگر این دم من را بخوانی، من کمک می‌کنم. پس این سه بیت مهم است، بر نمی‌گردید به ذهن، بر خواهیم گشت. ولی از رحمت او ناامید نمی‌شویم، دوباره می‌خوانیم او را. این همین «رُدُّوا لَعَادُوا» است دیگر:

«بَلْ بَدَا لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ ۚ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.»

«نه، آنچه را که از این پیش پوشیده می‌داشتند اکنون برایشان آشکار شده، اگر آنها را به دنیا بازگردانند، باز هم به همان کارها که منعشان کرده بودند باز می‌گردند. اینان دروغگویانند.»  
(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸)

یعنی ما هی با سختی می‌رویم به این لحظه، یکی می‌شویم با خداوند، بعد دوباره رها می‌کنیم، می‌آییم ذهن. خوب حالا شما با مراقبه، گفت که مراقب باش، این موضوع را در خودتان شناسایی می‌کنید که این کار را نکنید.

## ۶ - صنعتِ تبدیل با ساکت کردن ذهن و خاموشی

یعنی داریم صنعت خوب او را توضیح می‌دهیم که چه شرایطی باید داشته باشیم که به خودمان لطمه نزنیم و از گرم او استفاده کنیم.

**أَنْصِتُوا رَا غُوشَ كَن خَامُوشَ بَاشْ**  
**چون زبان حق نگشتی گوش باش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

واضح است دیگر، پس فرمان آنصتوا را که ساکت باشید را، با ذهن حرف نزنید، از این همانندگی به آن یکی نپرید را گوش کنید. خاموش باشید و صبر کنید تا زبان خداوند بشوید، یعنی خداوند از طریق شما حرف بزند، تا آن موقع باید فقط گوش بدهید.

## ۷ - تبدیل با نیستی

**کارگاهِ صنَعِ حق چون نیستی است**  
**پس برون کارگه بی‌قیمتی است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)



بعضی نسخه‌ها صحبت معطل شدن و وقت تلف کردن را می‌کنند که آن هم جور درمی‌آید. اما کارگاه آفرینش خداوند کجاست؟ درونِ عدم، نیستی و امروز توضیح دادیم، بارها توضیح دادیم ولو این‌که شما من‌ذهنی دارید، اعتراف به من‌ذهنی و نقص‌ها شما را کارگاه حق می‌کند، آینه می‌کند و همان موقع است که شما فضاگشایی می‌کنید.

یک مرحله‌ای هست که انسان در آن مرحله به راحتی قبول می‌کند که «**نمی‌دانم**»، آن مرحله خوبی است و اصرار ذهن به دانستن و بلند شدن و خود را نشان دادن آن موقع فرومی‌نشیند. حالا دیگران هرچقدر حرف می‌زنند، خوب بزنند، بگویند می‌دانیم و ما می‌دانیم و شما نمی‌دانید و روی شما اثر ندارد، چرا؟ از آن مرحله گذشتید.

پس «**کارگاه صُنْع**»، صنع یعنی آفریدگاری، آفریدن. اگر قرار باشد شما را تبدیل کند، «**نیستی**» است. این نیستی به معنی این است که شما فضا را خالی می‌کنید، معادلش این است که شما را، شما خودتان را نیازمند به کار حق می‌دانید و فکر نمی‌کنید که با من‌ذهنی برای زندگی خودتان بسنده هستید.

حالا «**برون‌کارگه**» همین فضای ذهن است. فضای ذهن «**بی‌قیمتی**» است، بی‌ارزشی است، یعنی وقت تلف می‌کنیم. اعتراف می‌کنیم نمی‌دانیم، توانایی نداریم، فروتنیم، متواضع هستیم، این می‌شود، مرکز ما می‌شود کارگاه حق. می‌دانیم، بلند می‌شویم، «**من**» داریم، می‌رویم به فضای بی‌قیمتی و معطلی و وقت تلف کردن.

## آینه هستی چه باشد؟ نیستی

### نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

این را امروز خواندیم. آینه خداوند چیست؟ این‌که شما بگویید من ناقص هستم. موقعی هم که تماماً به حضور زنده می‌شوید، به هشیاری نظر، آن موقع هم نیست هستید. چرا؟ فقط خداوند هست، شما نیستید. همین‌که بگویید من هستم آن می‌شود من‌ذهنی. اگر من‌ذهنی نداشته باشید، شما می‌گویید نیستیم، تو هستی. ولی این را فقط به لفظ نمی‌گویید، فضا را باز می‌کنید. در فضای گشوده‌شده، من‌ذهنی صفر است. برای این‌که ما حرف نمی‌زنیم.



می‌گوید آینه خداوند، اعتراف به نقص ماست و در آن ابیاتی که گفتیم، گفت هرکسی که نقص خودش را ببیند و بشناسد، در استكمال خودش دواسبه می‌تازد.

به ما می‌گوید اگر ابله نیستی تو بگو نمی‌دانم، تو بگو ناقصم، تو بگو من‌ذهنی دارم، تو بگو درد دارم، کامل نیستم، بلند نشو اگر ابله نیستی. اگر ابلهی، می‌خواهی وقت تلف کنی بگو می‌دانم، بلند شو خودت را نشان بده، این‌طوری.

## ۸- شأن جدید در صنعت تبدیل

که می‌گوییم خداوند این لحظه در کار جدیدی است.

### هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد

### شیرین‌تر و نادرتر، زان شیوه پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

شما اگر بدانید که این لحظه خداوند در کار جدیدی است، یعنی کارش، کار یک دقیقه پیش نیست. این لحظه یک طرح دیگر دارد، یک کار دیگری می‌کند، یک فکر دیگر هم می‌فرستد به شما، شما فضا را در اطراف آن باز می‌کنید. یک تحول دیگر از یک جای دیگر، یک شناسایی می‌کنید شما. خلاصه هر لحظه در کار جدیدی است مثل من‌ذهنی در کار کهنگی نیست.

من‌ذهنی با حافظه کار می‌کند. شما مثلاً پیش یکی هستید، می‌گوید نگاه کن من را ببین. شما می‌گویید برای چه نگاه کنم؟ پنج دقیقه پیش دیدم دیگر. شما که از پنج دقیقه پیش عوض که نشدید که، نگاه کنم که چه بشود؟!

زندگی این‌طوری کار نمی‌کند. زندگی لحظه‌به‌لحظه ما را تغییر می‌دهد و شما اگر مراقب باشید این تغییرات را می‌بینید. پس لحظه‌به‌لحظه ما تغییر می‌کنیم، منتها هرچه جلوتر می‌رویم، شیرین‌تر و نادرتر، برای این‌که فضا را در درون ما باز می‌کنیم.

این هم هست:



## كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

یعنی هر لحظه که این لحظه صبح است، خداوند در کار جدیدی است.

«كُلِّ شَيْءٍ» یعنی همه چیز در این کائنات در حیطة نفوذ من است. این را از زبان خداوند می‌گویید. پس ما می‌فهمیم که الآن این لحظه هست، خداوند در کار جدیدی است. من الآن فضا را باز می‌کنم، روی من کار می‌کند یا می‌خواهد یک چیز جدیدی از من بیان بکند. کهنگی من‌ذهنی را پیش نمی‌آورم و من می‌دانم که تمام اجزای من زیر نفوذ اوست.

خوب اگر این‌ها را بدانید، با او همکاری می‌کنید. صنعتِ خوب دیگر فلج نمی‌شود.

## هر نَفَسِ نُو می‌شود دنیا و ما بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۴)

## عُمْرٌ، هَمْچُونِ جَوِي نُو می‌رسد مُسْتَمَرِّی می‌نماید در جسد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۵)

هر لحظه این دنیا نو می‌شود. هر لحظه این بدن ما تغییر می‌کند. ولی ما چون در ذهن هستیم بی‌خبر از نو شدن هستیم. اگر واقعاً بدانیم خداوند در کار جدیدی است در این لحظه و بدن ما هم مرتب عوض می‌شود، اگر ما درد جدید ایجاد نکنیم و این بدن را زیر فشار نیاوریم، چه بسا خیلی دردها در اثر کارِ جدید خداوند و نیروی شفا بخشی او، اگر می‌توانیم فضا باز کنیم خوب بشود. مثل سرطان ما، مثلاً.

ما اگر فشار را قطع کنیم بر روی بدنمان یا یک دردهایی که در اثر استرس و گرفتاری‌های ذهنی یعنی دردهایی را که من‌ذهنی ایجاد می‌کند. بعضی از ما دائماً فکرهای منفی را نُشخوار می‌کنیم. می‌رسیم



می‌بینیم کجا تصادف شده، چند نفر مرده و این صحنه‌ها تولید فکرهای منفی می‌کند که این‌ها دردناک است.

ما مراقب باید باشیم. اگر مراقب باشیم، می‌بینیم که ذهن ما چقدر فکر منفی می‌کند و علاقه به صحنه‌هایی که با مرگ و نمی‌دانم با تصادف و درد انسان‌ها سروکار دارد، به اصطلاح ما علاقه‌مندیم آن‌ها را ببینیم. چرا؟! برای این‌که از آن جنس هستیم. شما نگاه کنید ببینید این فیلم‌نامه‌نویس‌ها و کارگردان‌ها که درد دارند چه فیلم‌های وحشتناک، ترسناک و آدم‌ها آدم‌ها را می‌کشند، ظلم می‌کنند و چه صحنه‌هایی می‌آفرینند، چرا؟! برای این‌که درد بیافرینند. شما چرا نگاه می‌کنید؟!

پس ما مراقب نو شدن هستیم و می‌دانیم عمر مثل جوی است، نونو می‌رسد ولی چون با ذهن نگاه می‌کنیم، در بدن ما مستمری به نظر می‌آید. به نظر می‌آید این عوض نمی‌شود ولی شما برنامه‌های بیست سال پیش من را ببینید، من که خودم می‌بینم خودم را نمی‌شناسم. این منم؟! به نظر می‌آید شبیه من است ولی یک تغییراتی صورت گرفته، نه؟!

ولی هر لحظه فکر می‌کردم که ثابتم، هیچ هیچ تغییری صورت نمی‌گیرد.

## ۹- صنعت تبدیل با فرستادن پیغام جدید به ذهن و دادن شناسایی به انسان.

خیلی مهم است این، که اشاره هم کردم در قسمت اول برنامه:

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیف است، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)



ضیف: مهمان

در ضمن تیتراژ هم آن زیر نوشته شده اگر برای این که کمک کند به شما.

ضیف یعنی مهمان. می‌گوید این تن ما مهمان‌خانه است. هر لحظه یک مهمان می‌آید به صورت فکر. این فکر را قضا می‌فرستد. اگر شما فضاگشایی کردید، آن فکر، آن وضعیت پیغامش را می‌دهد به شما. اگر بی‌احترامی کنید که معمولاً ما بی‌احترامی می‌کنیم. می‌گوییم این چیست؟ این وضعیت چیست؟ شکایت می‌کنم، ناراضی‌ام.

آن فکر می‌رود، آن مهمان می‌رود، مهمان بعدی می‌رسد. آن هم بیرونش می‌کنیم. آن هم با اخلاق خوب نه، با خشونت بیرون می‌کنیم. پیغام نمی‌تواند بدهد. نگو «که این مانند درگردنم»، فضا را باز کن. اگر مقاومت کنی، دوباره باز می‌پرد به عدم. یعنی زندگی با این پیغام‌ها می‌خواهد ما را زنده کند، یک چیزی به ما بفهماند، ما هر لحظه متأسفانه از دست می‌دهیم این کمک را.

هر چیزی از جهان غیب‌وش می‌آید، هر تجربه‌ای که همین الآن می‌کنید، از آن‌ور می‌آید. یک چیزی می‌خواهد به شما بگوید. پذیرایی کن فضا را باز کن، آن چیز را بفهم. گفتیم باید مراقب باشی و تیز باشی، آگاه باشی.

می‌گوید: «هر چه آید از جهان غیب‌وش در دلت ضیف است»، یعنی در دلت مهمان است، آن را خوش بدار، پذیرایی کن تا به تو بگوید که چه کار باید بکنی.

نه بترسم، نه بلرزم، چو کَشَد خنجرِ عزّت  
به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

که بُود آب که دارد به لطافت صفت او؟  
که دو صد چشمه برآرد ز دل مَرَمَر و خاره  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)



بنابراین، وقتی زندگی خنجر می‌کشد، یک سختی به ما می‌دهد. این خنجرِ عزت است. می‌خواهد یک همانندگی را به ما نشان بدهد. پس من نه می‌ترسم نه می‌لرزم. این لحظه یک چیزی می‌خواهد به من یاد بدهد. نه تنها نمی‌ترسم رشوه هم می‌دهم، پذیرایی می‌کنم، سپاس‌گزار هم هستم، فضا را باز می‌کنم. می‌گوید آب که این قدر لطیف است، لطافت خداوند را ندارد. «که بُود آب که دارد به لطافت صفت او؟» چرا؟ برای این‌که او آن قدر لطیف است که از دلِ سنگ و سفت مثل مرمر چشمه روان می‌کند و امروز هم داشتیم گفت مرده زنده می‌شود، بلند می‌شود و قبر خودش را می‌بیند و اشاره می‌کند به معجزه موسی حالا دل سفت ما می‌تواند منبع چشمه بشود اگر اجازه بدهیم. اگر نترسیم و نلرزم و فضا را باز کنیم و در این لحظه سختی او را پذیرا باشیم.

### ۱۰ - صنعت تبدیل همراه با صبر و شکر و تسلیم

یادمان باشد راجع به صنعت تبدیل زیبا و ماهرانه خداوند داریم صحبت می‌کنیم. یعنی چجوری از من ذهنی برویم به فضای یکتایی، هشیاری جسمی را تبدیل به هشیاری نظر بکنیم. حالا تا حالا ما ثابت کردیم که با ذهنمان، با عقلمان با فرمان با آن روش‌هایی که بلدیم و این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، نمی‌شود. و این دو بیت می‌گوید که ما باید عاشق صنع خدا باشیم و مصنوع نباشیم.

عاشق صنع توام در شکر و صبر  
عاشق مصنوع، کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشق صنع خدا با فر بُود  
عاشق مصنوع او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست

گبر: کافر

صنع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق



پس ما این لحظه عاشق آفریدگاری او هستیم، یعنی فضا را باز می‌کنیم، ما نمی‌آفرینیم با من ذهنی، او می‌آفریند. ما می‌دانیم اگر ما بیافرینیم درد ایجاد می‌کنیم و آدم‌ها را به اصطلاح توصیه می‌کنیم و تحریک می‌کنیم به من ذهنی.

در شکر و صبر یعنی وقتی وضع خوب است یا وضع بد است، فرق نمی‌کند، من عاشق صنع او هستم. ذهن خوب نشان می‌دهد یا بد نشان می‌دهد، برای من مهم نیست، من عاشق مصنوع نیستم، عاشق آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نیستم. اگر بشوم در این صورت کافر، گبر یعنی کافر در این جا. هرکسی که عاشق آفریدگاری خدا باشد با فر می‌شود، هرکسی که عاشق مصنوع یعنی ساخته شده او باشد که ذهن می‌بیند و می‌تواند با آن هم‌هویت بشود، کافر است. پس صبر و شکر و تسلیم و:

تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر  
لایلقاها فرو می‌خوان و اِلَّا الصَّابِرُونَ  
بنگر این تیشه به دست کیست، خوش تسلیم شو  
چون گره مستیز با تیشه که نَحْنُ الْغَالِبُونَ  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۴۸)

«وَقَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَيَلَكُمْ تَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ لِمَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا وَلَا يُلَقَّاهَا إِلَّا الصَّابِرُونَ.»

«و کسانی که دانش [واقعی] یافته بودند گفتند: «وای بر شما! برای کسی که گره‌بیده و کار شایسته کرده، پاداش خدا بهترست، و جز شکیبایان آن را نیابند.»  
(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۰)

این یعنی کسانی با او تلافی می‌کنند، با خداوند که صبر دارند. «لایلقاها فرو می‌خوان و اِلَّا الصَّابِرُونَ» که آخر همین آیه هست و به آن اشاره می‌کند. پس بنابراین باید اجازه بدهی این خداوند به صورت یک نجار ماهر که آن‌جا هم گفت که این کنده درخت را در داستان یوسف که بسیار بی‌شکل است، این را نجار خداوند، یعنی خداوند مثل نجار می‌تراشد و درست می‌کند، یک چیز زیبایی درست می‌کند، فقط باید صبر داشته باشی و شکر داشته باشی.

در این جا هم همین را می‌گوید، «تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر»، نمی‌شود باید صبر و شکر کنی تا تراشیده بشوی. در آن صورت برو و این آیه را هم بخوان که می‌گوید فقط کسانی با او تلافی می‌کنند،





ملاقات می‌کنند که صابر باشند و نگاه کن که این تیشه صبر و شکر دست چه کسی هست؟ دست خداوند است و تو بیا در این لحظه خوش تسلیم شو و بدان که او غالب است، تو با گره مستیز، نیا گره ایجاد کنی و ستیزه کنی، مقاومت کنی، تو مقاومت نکن با تیشه.

خوب این را متوجه شدیم. این هم آیه بعدی است که این‌ها البته می‌دانید در برنامه ۶۱۱ مفصل صحبت کردیم و اگر علاقه‌مندید برنامه ۶۱۱ را لطفاً گوش کنید، پس ریسمان‌ها و چوب‌دستی‌هایشان را انداختند و گفتند به عزت فرعون که ما حتماً پیروزیم. یعنی می‌گوید که به این آیه توجه کنید، در زمان اجرای برنامه ۶۱۱ این برنامه خیلی مورد توجه شما قرار گرفت، اگر بین شما کسانی هستند که برنامه را گوش نکردند خواهش می‌کنم توجه کنید، یک غزل بسیار کوتاهی است و پر از آیه‌های قرآن هست، از جمله این آیه‌ها که آن‌جا مفصل صحبت شده.

## ۱۱ - صنعت تبدیل با طرب سازی و خوشی و شیرینی

می‌دانید که هرچقدر طرب واقعی بکنیم، نه خوشی‌های من‌ذهنی، این تبدیل‌کننده است، می‌گوید:

زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم  
کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۲۸)

ما به این دلیل این جانی که الآن از نگاه ذهن شیرین است به راحتی می‌دهیم، برای این‌که آن خداوند ما را با شیرینی می‌کشد، همینی که مقاومت نمی‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، این درد هشیارانه فوراً تبدیل به شیرینی می‌شود. داریم صحبت می‌کنیم که چجوری ما با خداوند همکاری کنیم مخصوصاً در قسمت اول زندگی‌مان که می‌خواهیم تبدیل بشویم و در واقع خرابکاری نکنیم در کار زندگی، ابیاتی را می‌خوانیم که می‌تواند به ما کمک کند و شما می‌دانید که اگر ما فضا را باز کنیم در این صورت ما داریم با اطاعت می‌رویم، ما این را هم یاد گرفته‌ایم که باید برویم، کجا برویم؟

گفتیم ما یک خورشیدی هستیم که در یک جای کوچولو جا شدیم و به ما گفت که اگر شما من‌ذهنی دارید تا کی می‌خواهید خورشید را در یک جای کوچک نگه دارید، این می‌خواهد طلوع کند، بشر چقدر



می‌خواهد این کار را بکند؟ و اگر این را می‌دانیم پس بهتر است با اطاعت برویم، اطاعت یعنی فضا را باز کنیم در این صورت آن ملک کار را با شیرینی انجام می‌دهد، اگر ستیزه کنیم با سختی انجام خواهد شد. و این بیت:

خوش باش که هر که راز داند  
داند که خوشی خوشی کشاند

شیرین چو شکر تو باش شاکر  
شاکر هر دم شکر ستاند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱۲)

این ابیات را خیلی توضیح نمی‌دهم حتی بچه‌ها هم مرتب می‌خوانند، این ابیات را، می‌گوید که باید شادی بی‌سبب داشته باشیم که هرکسی راز این شادی را بداند، می‌داند که شاد بودن، شادی را زیاده‌تر می‌کند و شادی مسری هست، شادی بی‌سبب از فضای عدم می‌آید.

این شادی می‌تواند مسری باشد و به هر جا می‌رویم به جای این که مردم را غمگین کنیم ببریم به ذهن ما می‌توانیم آن‌ها را بکشیم به فضای گشوده شده، فضایشان را باز کنیم و تا به زندگی مرتعش بشوند. ما این بیت‌ها را هم که قبلاً خواندیم می‌گفتیم: «این چنین جانی چه درخورد تن است» وقتی می‌گوییم آن آفتاب باید از مرکز ما بیاید بالا.

این چنین جانی چه درخورد تنست  
هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۲)

ای تن گشته وثاق جان بسست  
چند تاند بحر درمشکی نشست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۳)

این دو بیت را دیگر هر جلسه می‌خوانیم:

## یار در آخر زمان، کرد طرب سازی باطن او جدِّ جدِّ، ظاهر او بازی

### جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

و توضیح مختصرش این است که خداوند زمان روان‌شناختی را برای انسان تمام کرده، انسان نباید در زمان مجازی باشد. بنابراین آخر زمان است و می‌خواهد در مرکز انسان طرب‌سازی بکند و فضای گشوده‌شده جدی است و هرچه که ذهن نشان می‌دهد بازی است.

و می‌گوید با این تکنیک، با این صنعت، با این علم، همهٔ عاشقان نسبت به من‌ذهنی مرده‌اند، پس زمان مجازی تمام شده. ما باید طرب بکنیم، طرب از آن‌ور می‌آید و بنابراین با آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد هیچ‌کاری نداریم. فقط فضا باز می‌کنیم، از فضای باز شده طرب و شادی بی‌سبب می‌آید و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد ظاهر است.

هرچه باشد بازی است، بازی خداوند است، ما هم بازی خداوند را بازی می‌دانیم و فضای گشوده‌شده را جدی می‌دانیم. می‌گوید اگر این را بدانیم، این هم می‌دانیم که همهٔ عاشقان نسبت به من‌ذهنی به این ترتیب مرده‌اند. مبدا من‌ذهنی تو که جهل توست، دلبری بکند و تو دلبری‌اش بخری، دوباره بروی به ذهن، که ما معمولاً می‌خریم.

## ۱۲ - صنعت تبدیل با ایجاد طلب در انسان

### کین طلب در تو گروگان خداست زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴)

این «طلب» که گفتیم با تمرکز و مراقب بودن روی خود و این‌که من چه می‌خواهم، به‌دست می‌آید. یک شناسایی است، شناسایی شخصی است، کسی به ما نمی‌تواند بدهد این را. مراقب هستید در صنعت



خوب خداوند شرکت می‌کنید و مرکزتان را آمادهٔ وحی می‌کنید، پرهیز واقعی می‌کنید و طلب واقعی مستلزم جنب‌وجوش است.

مثلاً مستلزم فضاگشایی است، عدم ستیزه است، مستلزم مراقب بودن است، خلاصه کار است. می‌گوید این طلب‌گروگان خدا هست؛ یعنی در ذاتمان ما این طلب را داریم. یک‌ذره ما را قَلِقَلِک بدهند ما طلب داریم، می‌خواهیم به‌سوی او برویم.

من گمان می‌کنم این ابیات کافی است. یک نفر بشنود، که طلب که درست مثل یک چیزی گذاشته خداوند، این طلب است. با این طلب ما هیچ‌جا نمی‌توانیم برویم، چون به‌سوی هرچه برویم مأیوس می‌شویم برمی‌گردیم. ولی وقتی طلب آن‌وری را می‌کنیم، می‌بینیم به پویایی و جنب‌وجوش و علاقه و عشق می‌افتیم، پیشرفت می‌کنیم.

پس بنابراین «هر طالب به مطلوبی سزاست» اگر طالب اشتبهاً این جهان را بخواد، می‌رود به‌سوی این جهان، من‌ذهنی می‌سازد، اگر زندگی را بخواد به‌سوی زندگی می‌رود.

شما این لحظه می‌توانید خودتان را بسنجید، یک بیتی هم خواندیم، با این بیت بسنجید، می‌گوید که

**حس خفاشت سوی مغرب دوان**

**حس درپاشت سوی مشرق روان**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۳۱)

ببینید شما الآن چه حسی دارید؟ «حس خفاشی» است به‌سوی مرگ می‌رود، «مغرب» می‌رود، ضرر زدن می‌رود، من‌ذهنی می‌رود، یا «حس درپاش» است، به‌سوی زندگی می‌رود. ببینید طالب چه هستید شما؟

**بی‌کلید، این در گشادن راه نیست**

**بی‌طلب، نان سنتِ آله نیست**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)

درها همه بسته است، کلید می‌خواهد، کلید از فضای گشوده‌شده می‌آید. ولی اگر کلید را طلب نکنی، خداوند به تو نمی‌دهد، می‌گوید: «بی‌طلب، نان سنتِ آله نیست» یعنی خداوند به ما نمی‌دهد مگر ما طلب



کنیم. ما می‌خواهیم، پس این موتور طلب را که با فضاگشایی به‌کار می‌افتد به‌کار بیندازید. «طلب» در این‌جا به‌معنی طالب بودن برای چیزهای بیرونی نیست، که من طلب می‌کنم «هرچه بیشتر بهتر» که بگذارم مرکزم.

### ۱۳ - صنعت تبدیل با انبساط و شرح صدر

و این بیت را امروز هم خواندم:

#### حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

خداوند می‌گوید که با من از طریق فضاگشایی و «انبساط» صحبت کنید. من این بستر را برای شما آماده کردم، این توانایی را به شما داده‌ام که فضا را باز کنید. حتماً با فضاگشایی با من صحبت کنید، از طریق «انقباض» اگر صحبت کنید، من حرف شما را قبول نخواهم کرد، من نمی‌شنوم. طبق «انقباض» شما به شکایت و درد می‌روید. درد، با درد با من صحبت نکنید، از طریق «انبساط» و شادی صحبت کنید.

#### که درون سینه شرح داده‌ایم شرح آندر سینهات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

که ما شما را در مرکزتان باز کرده‌ایم، یک خاصیتی گذاشته‌ایم در مرکز شما، که ما خودمان هستیم، آن باز می‌شود. شما از آن استفاده کنید، که گفتیم این همین سکون است، درون ماست، سکوت درون ماست، همین خاصیت «عدم‌بین» است، «سکوت‌شنو» است، در مرکز ما، باز می‌شود.

«که درون سینه شرح داده‌ایم» یعنی باز کرده‌ایم سینه شما را و شرح را در سینهات گذاشته‌ایم، خاصیت انبساط را در سینهات گذاشته‌ایم. حتی اگر می‌خواهی بیان کنی خودت را به کسی، درون خودت است، این را باز کن آن موقع خواهی فهمید که هستی.

## که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟ چون شدی تو شرح جو و گدیه ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

گدیه ساز: گدایی کننده، تکدی کننده

می گوید این آیه «اَلَمْ نَشْرَحْ» انشراح، آیه ۱:

«اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ.»

«آیا سینهات را برایت نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

شما یعنی این آیه را نخوانده اید؟ این دارد روشن می گوید که سینهات را باز کرده ایم، چجوری مرکز خودت را، درون خودت را رها کرده ای رفتی این را در بیرون جست و جو می کنی و گدایی می کنی؟ تو می خواهی بیرون سینهات را باز کند؟ دلت را باز کند؟ تو می خواهی همانیدگی ها تو را به تو «شرح» بدهد؟ بشناساند؟ همانیدگی ها سبب «انبساط» بشود؟ شادی بشود؟

### ۱۴ - غیرت در تبدیل انسان

## غیرت عقل است بر خوبی روح پُر ز تشبیهات و تمثیل این نُصُوح

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۸)

## با چنین پنهانی کین روح راست عقل بر وی این چنین رشکین چراست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۹)

نُصُوح: نصیحت ها

رشکین: غیور، رشک برنده

زندگی غیرت دارد روی ما، یعنی این طوری نیست که ما انتخاب کنیم در ذهن بمانیم و او بگذارد. هرچه ما فضا را بازتر می کنیم و به سوی او می رویم، غیرتش روی ما بیش تر می شود. غیرتش بیشتر می شود یعنی رها نمی کند ما را.



پس این‌که ما این روح زیبایمان را با چیزهای بیرونی همانیده کردیم و از جنس جسم شدیم، این مورد قبول زندگی نیست. می‌گوید که این روح ما پنهان است، هیچ‌کس نمی‌بیند، و چطوری عقل کل این قدر غیرت دارد به این؟! این از آن داستان رسول و عایشه است، یک کوری وارد خانه حضرت رسول می‌شود، می‌گوید عایشه برجست و صورتش را پوشاند و برای حجاب. بعد رسول به ایشان گفتند که این کور که تو را نمی‌بیند، گفت من که می‌بینم.

یعنی چه؟ یعنی ما باید خودمان را از من‌ذهنی بپوشانیم. از من‌ذهنی خودمان اول بپوشانیم. زندگی دوست ندارد من‌ذهنی به ما نگاه کند، شاید هم این یک چنین چیزی ریشه حجاب هست. زندگی غیرت دارد به ما، دوست ندارد که ما همانیده بشویم، یک چیزی ما را نگاه کند در بیرون.

پس برای همین می‌گوییم شما فضا را باز می‌کنید، باید مواظب باشید، امروز شعرهای زیادی خواندیم که می‌گفت خودتان را بپوشانید. در خفا بروید، پنهان بروید، پنهان‌پری کنید. پس ما می‌دانیم که باید هشیاری‌مان را از من‌های ذهنی پوشیده نگه داریم، غیرت دارد زندگی نسبت به آن قسمت بیداری ما.

## ۱۵ - باب صغیر در هنگام تبدیل

این را توضیح دادم:

ساخت موسی قدس در، باب صغیر

تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

زآنکه جباران بُدند و سرفراز

دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده  
جبار: ستمگر، ظالم

این را امروز مُفَصَّلًا توضیح دادم که هرکس من‌ذهنی درست می‌کند ابتدا، من‌ذهنی باب صغیرش است.

و باب صغیر یعنی درِ کوچک، درِ معبد بوده، موسی ساخته بوده که هرکسی وارد می‌شود باید خم بشود. پس بنابراین خداوند هم در مرکز ما یک دری ساخته که اگر قرار باشد که با او یکی بشویم باید خم بشویم. پس همیشه باید تسلیم بشویم و این‌که ما جبار باشیم و به اصطلاح دردساز باشیم و بخواهیم دیده بشویم این راه نیاز نیست، راه ناز است و اگر راه ناز را برویم، نازکردن و بی‌نیازی برویم این درد بیشتر خواهد شد. و هرکسی من‌ذهنی‌اش همراهش است، نگاه کند، بگوید که این با من دائماً حرف می‌زند، حرفش هم این است باید تسلیم بشوی، باید سجده کنی، باید قبول کنی که نیاز به زندگی داری، این روش زندگی نیست، این اسمش باب صغیر است.

## ۱۶ - صنعت تبدیل با قبض و بسط

### چونک قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست آتش دل مشو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

وقتی منقبض می‌شویم و شکایت می‌کنیم باید فضا را باز کنیم و آتش دل نشویم، باید ببینیم که چرا منقبض شدیم؟ فضای گشوده شده به ما خواهد گفت که چه همانندگی‌ای، چه دردی الان در کار است. و این قبض هم می‌گوید به وسیله قضا صورت می‌گیرد.

با خواندن این ابیات ما متوجه می‌شویم که هر اتفاقی که در زندگی ما می‌افتد با قضا اتفاق می‌افتد نه سبب‌های بیرونی. ببینید ما چقدر در سبب هستیم؟ من‌ذهنی تمام مشکلات خودش را به یک کسی یا چیزی یا عاملی در بیرون نسبت می‌دهد و خودش هم زیر بار نمی‌رود که من مسئول هستم. این کار کاملاً غلط است.

### چونکه قبض آید تو در وی بسط بین تازه باش و چین می‌فکن در جبین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۹)

که واضح است وقتی قبض می‌آید تو بدان که الان موقع بسط است. بعد از قبض، بسط است. و «تازه باش» یعنی فضا را باز کن، از جنس زندگی باش و چین به پیشانی‌ات نینداز و این کار مستلزم مراقبه





است دوباره، مراقب خودمان باشیم، آی، این الآن دلم گرفت. چرا گرفت؟ با ذهن جواب نده، فضا را باز کن، قبض آمده، زندگی می‌خواهد یک تغییری در شما بدهد، تازه باش و شکر کن و فضا را باز کن، بگذار آن فضای گشوده شده به شما نشان بدهد که چکار باید بکنی. قبض آمده که تو را منبسط کند، یک چیزی به شما بگوید. این قبض هم باز هم گفت یک مهمان نو می‌آید هر لحظه، از آن‌جور مهمان‌هاست، دلتان گرفت شکایت نکنید فضا را باز کنید این فضا به شما کمک کند.

### قبض دیدی، چاره آن قبض کن ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

### بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

اگر قبض آمد چاره‌اش بکن، چاره‌اش همین فضاگشایی است. برای این‌که سرها همیشه می‌گوید از بُن ایجاد می‌شود. شما همین‌که فضاگشایی کنی علت آن قبض را آن فضا به شما نشان می‌دهد. اگر بسط آمد در این صورت به بسط آب بده، یعنی شکر کن و باز هم فضاگشایی کن و وقتی از آن بسط یک میوه‌ای بیرون آمد، زندگی از طریق شما یک چیزی را بیان کرد، این را با دوستان تقسیم کن، تنها نخور. امروز هم در غزل داشتیم.

### بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

ما گوی سرگردان تو، اندر خم چوگان تو  
گه خوانی آس سوی طرب گه رانی آس سوی بلا

گه جانب خوابش کشی، گه سوی اسبابش کشی  
گه جانب شهر بقا، گه جانب دشت فنا

## گاهی چو چه کن پست رو، مانند قارون سوی گو گه چون مسیح و کشت نو، بالاروان سوی علا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸)

اسباب: هرچه سالک آن را واسطه حصول مراد پندارد.  
گو: گودال

گو یعنی گودال؛ اسباب یعنی هرچه سالک آن را واسطه حصول مراد پندارد که اسباب مال ذهن است. این ابیات دیگر روشن است. می‌گوید ما گوی سرگردان تو هستیم، تو چوگان می‌زنی ما را حرکت می‌دهی، هم در مکان هم در لامکان ما می‌دویم.

## پیش چوگان‌های حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

گاهی ما را سوی طرب می‌کشی، گاهی سوی بلا و ما تسلیم هستیم. و هر جا می‌کشی، یک چیزی به ما نشان می‌دهی ما مقاومت نمی‌کنیم، گاهی می‌کشی به ذهن، گاهی می‌کشی سوی اسباب یعنی ما با اسباب‌ها و علت و معلول ذهن کار می‌کنیم. گه می‌کشی به فضای یکتایی، شهر بقا، گه جانب دشت فنا. پس گاهی به بقا می‌کشی گاهی به فنا می‌کشی یعنی به نیستی می‌کشی. گاهی ما را مانند چه‌کن می‌بری پایین، گاهی مسیح و کشت نو بالا می‌کشی. پس گاهی اوقات مثل قارون به سوی گودال می‌رویم، ولی همیشه تسلیم هستیم، فضا را باز می‌کنیم، گاهی هم مثل مسیح و کشت نو به سوی بالا می‌رویم.

## تا فضل تو راهش دهد، وز شید و تلوین وارهد شیاد ما شیدا شود، یکرنگ چون شمس الضحی

## چون ماهیان بحرش سکن، بحرش بود باغ و وطن بحرش بود گور و کفن، جز بحر را داند وبا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸)

تلوین: هم‌هویت‌شدگی، همانندگی، رنگارنگی



شِیاد: فریگر، سالوس

سکن: جایگاه آرامش

پس ما مقاومت نمی‌کنیم تا فضل تو ما را راهنمایی کند، هدایت کند تا از رنگارنگی و همانیدگی‌ها و فریب ذهن وارهیم و این من‌ذهنی شِیاد ما شیدا بشود و یکرنگ بشود مانند نور آفتابِ ظهر و مثل ماهیان مسکنش فضای یکتایی باشد و باغ و وطنش همین بحر باشد. یعنی ما فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم و در بحر یکتایی شنا می‌کنیم، دیگر به ذهن بر نمی‌گردیم. همه چیزمان دیگر دریاست. هیچ موقع مرکزمان را غیر از عدم چیز دیگری نمی‌کنیم. «بحرش بُود گور و کفن، جز بحر را داند و با».

## ۱۷ - تبدیل از طریق اثر قرین

این‌ها را می‌دانیم، پس قرین را در نظر می‌گیریم. راجع به صنعتِ خوبِ خداوند در تبدیل ما داریم صحبت می‌کنیم. شما به قرین توجه دارید.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

معنی‌اش را می‌دانید.

از قرین بی‌قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

قرین: نزدیک، صاحب، همنشین

امروز هم خواندم. این دیگر آخرین بیت ما بود. خوب، همین‌طور که ملاحظه فرمودید بیت بسیار عالی صنعت خداوند را خواندیم. گفت صنعت زیبا و ماهرانه خداوند در تبدیل ما از طریق قضا و کُن فکان، ابیاتی را که شما مورد ملاحظه قرار بدهید تا کار خودتان را در ارتباط با تبدیل زندگی خراب نکنید، تا آن‌جا که مقدور است مواظب باشید. غزل می‌گفت که مراقب باشید. مراقب هستیم، تکنیک و صنعت خوب او را می‌بینیم، دلمان را از طریق بسط باز کردیم به وحی الهی، مواظب قرین هستیم و خیلی چیزهای دیگر تا این صنعت روی ما کار کند.

اگر بگذاریم صنعت کار کند گفت که فقط خدا می‌داند و می‌داند که ما حد و حدودمان چقدر است. یک نمونه‌اش را که همین مولاناست، ما می‌بینیم که مقاومت نکرده و با زندگی همکاری کرده، به کجا رسیده‌است.

